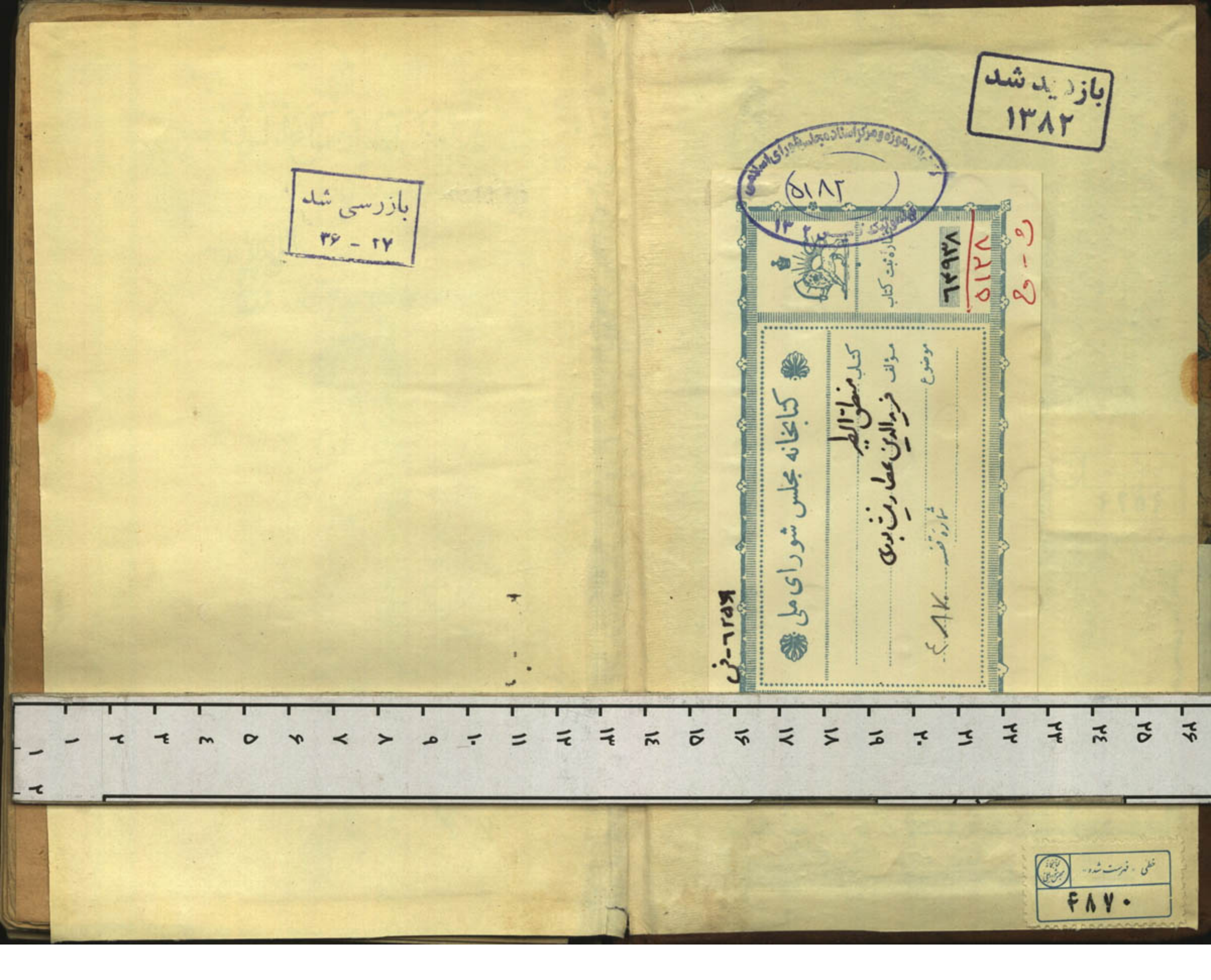




بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
۶۴۹۳۸
۵۱۲۸
کتاب منطق الطیر
مؤلف فریدالدین عطار
خطی - فهرست شده -
۴۸۷۰


منطق الطير اوقيان آدميان صاغ اولسون



بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنک جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف امر نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را [illegible] احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کف خاک او نمود
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد
بحر را [illegible] تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
گاه گه بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد

آورد

بحار

کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او افراخت سر
نیم پشه بر سر دشمن گماشت / در سر او چار صد سالش گذاشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بت موری را کمر چون مویی / کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین نی زحمت کلاهش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر رویش فکند او لاجرم
کوه را از لاله خون آلود کرد / کلکش نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خرشید و ماه / کرده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بودی بی سجده سیما را وجود
طوطی را طوق از زر ساخته / هدهدی را [illegible] ره بر ساخته
روز از بسطش سپند افروخته / شب ز قبضش در [illegible] ماهی سوخته
مرغ گردون در رهش پر می‌زند / بر درش چون حلقه سر می‌زند
چرخ را دوری شبا روزی دهد / شب برد روز آورد نوروزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند / از کف دودی جنین عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند از گربه مکشوف [illegible] راه
چون سگی را مردان قربت کند / شیر مردی را به سگ نسبت کند

چون ثنا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
حکمت او میدهد بار همه / وی عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست / بس زمین را روی از دریا بشست
جون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس / هیچ هیچ است این همه هیچ است بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی / این همه بس هیچ باشد بی شکی
عرش بر آبست و آب اندر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او اگر هست آن هم اوست
ای دریغا هیچ [illegible] نیست تاب / دیدها کور و جهان پر آفتاب
که عصایی را [illegible]ثعبانی دهد / گاه موری را سخندانی دهد
جون فلک را گوی سرکش کند / از هلالش نعل در آتش کند
از عصایی [illegible] ثعبان بدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
ناقه از [illegible] پدیدار آورد / گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستا[illegible] سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند / او ز غنچه خون در آن پیکان کند

یاسمین را چادر ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
که نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده / آسمان گردان زمین استاده
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه / جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواه قدرتش بس یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان را در و آرام داد
جان جو در تن رفت تن زو زنده شد / عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت / علم دادش تا شناسایی گرفت
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
کیست کو آزاد ازین بار آمده / جمله سرگردان چو پرگار آمده
جمله سرگردان کار او شدند / خاک بر سر زیر بار او شدند
دین تر خشک لحیران شده / وز صفاتش نیز سرگردان شده
جان مشتاقان بآتش سوخته / همچو شمع از شوق خود افروخته
هر که دید روی او حیران شده / وز وجود خویشتن بیجان شده
وانکه او اندر طلب گامی بود / دایما کارش جگرخواری بود
هر که او فارغ ازین ماتم بود / نیم مثقالش کم او بیجان بود

در طلب تو عمر خود می بر بسر
زانکه نبود بهتر این عمری دگر

دیدهٔ دل باز کن در راه او
تا تو باشی روز و شب آگاه او

هر که آگاهی از و موتی بیافت
روی دل از هر دو عالم بر بتافت

گر تو ای دل طالب در راه او
باش دایم لازم درگاه او

جون بجد و جهد درگاه آمدی
لاجرم در خون دیدار آمدی

هر که او بوئی شنید از وصل یار
عاقبت او گم شود در اصل کار

گر ببینی این خرد را کم کنی
جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب دامن بدست
هست او زان آستین بگرفته دست

ای پدید آیی خود بس نا پدید
جمله عالم تو و کس روئیت ندید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله بیش و [illegible]یش از همه
جمله از خود دیده و خویش از همه

بام تو پر پاسبان در بر عرش
سوی تو جون راه یابد هیچ کس

عقل و جان را گرد ذات راه نیست
وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توی
آشکارا بر تن و جان هم توی

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان
انبیا بر خاک راهت جان فشان

عقل اگر از تو وجودی پی برد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد

جون توی جاوید در هستی تمام
دستهای کل فرو بستی تمام

ای برون جان درون جان توی
هرچه گویم آن نه آنی آن توی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو
عقل را سررشته گم در راه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
وز تو در عالم نمی یابم نشان

هر کسی از تو نشانی داده باز
خود نشان ده از خود ای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نی زمین هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی در خاک می مالد دو گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر در شورت سر اندازان آمده
دامنی تر خشک لب زان آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده
پای در گل تا کمر که مانده

آتش از شوق تو جون آتش شده
گرم سوزنده جنین سرکش شده

باد بی تو بی سر و پای آمده
خاک در کف باد پیمای آمده

آب را آبی نمانده بر جگر
وآتش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده
خاکساری خاک بر سر مانده

جند گویم جون نیابی در صفت
جون کنم جون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو
می نگر از پیش و پس آگاه رو

سالکان را این بدرگاه آمده
جمله پشتاپشت هم راه آمده

هست با هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامی ره روی / وز کدامی ره بدان درگه روی
آن زمان کو را عیان جویی نهانست / وان زمان کو را نهان جویی عیانست
گر عیان جویی نهان آنگه بود / ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بی‌چونست او / آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نکوی هیچ کم چیزی مجوی / هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی آنچ دانی آن تویی / خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس خود را نی بخود / راه ازو خیزد بدو نی زخود
واصفان را وصف او در خورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همراه شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن بحالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته‌اند / هرچه ازو گفتند از خود گفته‌اند
برتر از علمست و بیرون از عیان / زانکه در قدوسی خود بی‌نشان
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت / چاره جز جان فشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بی‌خودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره دو گیتی وهم تست / هرچه دانی نی خدای آن فهم تست
نیست آخر هیچ کس آنجا که اوست / کی رسد او آن کس آنجا که اوست

صدهزاران

صد هزاران عقبه از جان برترست / هرچه خواهم گفت هم زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز حیران گشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته / دل جگرخواری بخون آغشته
جمله در توحید او مستغرقند / نی چو مستغرق که محو مطلقند
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
گرچه کس را تا بکار او بار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست
مرد می‌باید که باشد شه‌شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد / در رجال الکن عقل و جان فرتوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل / هیچ کس یک ذره چیز از آن دریای کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / تا که سازد این سودا و هوس
من که باشم تا زنم لاف شناخت / آن شناخت او را که جز او خود شناخت
هست دریایی ز جوهر موج زن / تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او این جوهر کل در نیافت / لا شد الا و الا را بیافت
هرچه آن موصوف شد آن کی بود / با مثت این گفتن آسان کی بود
این که هم چون در اشارت نامدست / دم مزن چون در عبارت نامدست
نی اشارت می‌پذیرد نی نشان / نی کسی زو علم دارد نی بیان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز خود گم شو وصال اینست و بس

در یکی رو و ز دویی یکسو باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت / باید در معرفت شو هم صفت

آنچ آورد از عدم خود در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بادم فطرتش / در پس صد پرده بردان عزتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجداند این جمله تو مسجود باش

آن یکی از سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و آن سر در نیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز / ضایعم مگذار و کارم بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

بانگ چشم و روی او امروز تو / بعد از آن فردا سپندش سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم

جان بلندی جست و تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدایی کار او

نی بدانستیم و نی بشناختیم / نی زمانی نیز دل پرداختیم

چند گویم جز خموشی راه نیست / زانک کس را هرگز این آگاه نیست

الهمد اندر وی این دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسم دیگرست / غیب را جان تو جسمی دیگرست

همچنین می رو ز پا تنش مپرس / در چنین دردی ز درمانش مپرس

در تکی این بحر نی پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نی از کسی

گوبلت این بحر را عالم بدان / ذره همه یک گوبلت این هم بدان

گر نماند عالم و یک ذره هم / کی شود یک گوبله این بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل درباختیم / تا کمال ذره‌ای بشناختیم

لب ببند و از عرش و از کرسی مگوی / گرچه یک ذره همی پرسی مپرس

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسم این بند جسم

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است

هست عالم ذرهٔ از قدرتش / یا ز ذره عالمی در حکمتش

عقل تو چون در سر موی بسوخت / هر دو لب را باید از گفتن بدوخت

کس نداند کنه یک ذره تمام / چند گویی چند پرسی والسلام

چیست گردون سرنگون پایدار / بی‌قراری دایما بر یک قرار

دور او پا و سر گم کرده / پرده در پرده در پرده

حل و عقد این چنین سلطانئی / کی توان کردن بس کس دانئ

چرخ جز سرگشتهٔ نی کرده چیست / او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال برین در گشته است / نی سر و تن کرد این در گشته است
می نداند او درین پرده راز / کی شود بر چون توی این پرده باز
کار عالم غیرت و عجز تست / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
نیست کاری نیست و روزی سره پای / روی در دیوار پشت دست خای
هر زمان این راه نی پایان ترست / خلق هر ساعت در او حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه / هر که افزون رفت افزون دید راه
نی نهایت کی کناری داشتی / نی عدد هر کن شماری داشتی
کارهای بس عجایب دیده ام / جمله را از خویش غایب دیده ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست / ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
پیشوایانی که ره بین آمدند / گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند / همه جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با وی دران ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار / تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم بین بی دل شده / منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوی کار / کبش او قربان شدی در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر / چشم کرده در سر کار پسر

باز یوسف را نگر در سروری / بنده کی و چاه و زندان بر سری
باز در ایوب صابر را نگر / مانده در کرمان و کرمان بیشتر
باز یونس را نگر گم کرده راه / آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ناغاز عهد / دایه اش فرعون شد تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کن سلیمان خدیو / ملک او بر باد شد بگرفت دیو
باز بنگر تا زکریا در درخت / اره بر سر دیدم نزد آن نیکبخت
باز یحیی را نگر در پیش جمع / سر بریدندش بطشتی همچو شمع
باز عیسی را نگر کن پا بداز / چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغامبران / چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند / کس گلی از شاخ می رفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / گم شده در جست و جویت عقل پیر
در جنان ذاتی من ابله کی رسم / ار رسم من در منزه کی رسم
تو نه در علم آیی او نه در عیان / نی زیان و سود تو از بود و زیان
نی ز موسی هر کرت سودی رسد / نی ز فرعونت زیان بودی رسد

ای خدای بی نهایت جز تو کیست   چون توی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت نی شکی   چون بر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده   تو برون پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز   بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان   زین همه سرگشتگی بازم رهان
از میان بحر نا محرم برآر   تو درافکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من   گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلودست از بیهوده‌گی   من ندارم طاقت آلوده‌گی
یا ازین آلوده‌گی پاکم بکن   یا نه در خونم بکش خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود   کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام می‌دوم بر روی خاک   زنده کردان جانم ای جان بخش پاک
گر بخوانی این بود سرگشتگی   ور برانی این بود برگشتگی
مؤمن و کافر بخون آغشته اند   پای تا سر چون فلک سرگشته اند
گفته من با شمایم روز و شب   یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم   تو چو خورشید و ما چون سایه‌ایم
چه بود ای معطی بی‌مایگان   گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ   ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ

گر دریغ خویش برگویم ترا   عمر من شد بس یکی جویم ترا
رهبرم شو زانک گمراه آمدم   دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد   در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار   بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان دل خسته باز   با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش   پاره نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس   گفت این نان از عیالت داد بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام   گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ   من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده‌ام   نان تو بر خوان تو می‌خورده‌ام
چون کسی می بشکند نان کسی   حق گذاری می‌کند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار   نان تو بسیار خوردم در گذار
یا اله العالمین درمانده‌ام   غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس   دست بر سر چند دارم چو مگس

ای گناه آمرز عذرآموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من

هندی با داغ رامفروش تو / حلقهٔ کن بنده را در گوش تو

محض فیض و فضل تست ای بی‌نظیر / این همه خلعت درین مشتی فقیر

ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقه و داغ توم جاوید بس

هر که را خوش نیست دل در درد تو / خوش مبادش زانکه نبود مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دین‌دار را / ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی زیاربهای من / حاضری در ماتم شبهای من

ماتم از حد بشد سوی فرست / در میان ظلمتم نوری فرست

پای مزد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیر من تو باش

لذت نور مسلمانیم بخش / نیستی نفس ظلمانیم بخش

ذره‌ام گم شده در سایهٔ / نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سایلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب

تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من / در جهم دستی زنم در رشته من

بس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیامد برلبم این جان که بود / داشتم آخر دلی زان سان که بود

تا برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش ای همنفس

چون زمین خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی / می‌توانی گر دلا گر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کاینات / سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هر دو عالم بسته بر فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو و کل

خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور   آفرید از نور او صد بحر نور
آفرینش را جز او مقصود نیست   پاک دامن تر از او موجود نیست
بهر خویش آن پاک جان را آفرید   بهر او جمله جهان را آفرید
آنچ اول شد پدید از جیب غیب   بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور مطلق زد علم   گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است   یک علم ذریت و آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار   در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود   عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام   در تشهد بود عمری والسلام
آن نماز و نور آن دریای راز   فرض شد بر جمله امت نماز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه   در برابر بی جهت تا دیرگاه
بس بزد دریای حقیقت ناگهی   برگشاد آن نور ظاهر راهی
چون در آن بحر حقیقت غوطه خورد   کرد حاصل آنچ می بایست کرد
چون بدید آن نور روی بحر راز   جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار   هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید   کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت   عرش عالی گشت کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند   پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار   وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم امر است و بس   پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن انوار جمع   زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم   سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار   از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب   گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار   جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز   جمله را یک شب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار   شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی شیها و عالم بود هم   سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات   در کفش تسبیح از آن کردی حصات
ز انبیا این رتبت و این عز که یافت   دعوت کل امم هر کس که یافت
نور او چون اصل موجودات بود   ذات او چون مطلع هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان   دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند   خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل   امتی او گوید و پس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدا   می فرستادست اورا فدا
در همه کاری چو بود او اوستاد   کار بست اورا که کار او فتاد
گوجه او هرگز بجیزی ننگریست   بهر هر چیزش نبی باید گریست
در پناه اونت موجودی که هست   وز رضای اونت مقصودی که هست
بین عالم اونت در هر رسته   مرهم آمیز دل هر خسته
آنچ آن خاصیت او بود بس   آن کجا در خواب بیند هیچ کس
خویش را کل دید کل را خویش دید   همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو   معجز و خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام   نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب   نه فرستاده باهل او عذاب
دو نبی را در پناه همتش   زنده کی داده زبهر امتش
کرده در شب سوی معراجش دوان   سر کل با او نهاده در میان
بوده از عز و شرف والعالمین   ظل نبی ظلی او بر خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته   هم عطیت بی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او   احترام مرسلین معراج او
انبیا اش پس رو او پیشوا   عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام   برده در توریت و در انجیل نام

سنك از وی قدر و رفعت یافته   پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاك او از حرمتش   مسجد و ملعون ناشده در امتش
بعثت او سرنگونی بتان   امت او بهترین امتان
کرده چاه خشك را در خشك سال   قطره آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته   مهر در فرمانش از پس تافته
در میان دو کتفش آن شهریار   داشت او مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او ممون   وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه ز و تشریف بیت الله یافت   گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار   در لباس دحیه زان شد آشکار
خاك در عهدش قوی ترخیر یافت   مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
ستر یك یك ذره چون بودش عیان   وحی آمد کو ز دفتر برمخوان
چون زبان حق زبان اوست بس   بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر   چون زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر می گشت حال   شوق کرد از حضرت عزت سوال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز   جوش او بد میل در وقت نماز
چون دل او بود دریای شگرف   جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال   تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در یا نامدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون بیندیشد خرد / می ندانم تا برد یک جان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جای سازد با جلیل / گر شود موی نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار / موسی از دهشت شود موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور / گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال / می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با چاکری درگاه او
چاکری را کرد مرد کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو این رتبت بدید / چاکر او را چنین قربت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت مدام / لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک این خلوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان / روی بر خاکش نهد جان در میان
هندوی او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی / کو برفتی زین جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس ز پیدا و نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچ او آنجا به بینایی رسید / کس نه اینجا بدانایی رسید
اوست سلطان و طفیلش او همه / اوست دایم شاه و سرخیل همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه حالی در کمر شد در برش
چون جهان از موی او پر مشک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
گفت کونین تشنهٔ دیدار اوست / تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون بمنبر بر شد آن دریای نور / ناله حنانه می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است
این جهان با زینت خود خاک تو / صد جهان جان فدای خاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده / سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی خفته چه جای تست

سر برآور از گلیمت ای کریم | پس فرو کن پای بر قد گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو | زاصل جمله بهتر آمد فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست | همره نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش بیش از تو یکی | از پس تو می نیاید بی شکی
هم پس و هم پیش در عالم توی | سابق و آخر بیکجا هم توی
نی کسی در درد تو هرگز رسد | نی کسی را این چندین عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد | کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام | باد در کف خاک بر سر مانده ام
نی کسانرا کس توی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن | چاره کار منی بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
گو زلا تامن بود ترسی مرا | هست الا تیاسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر این شفاعت در رسد | معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
ما چو پروانه میان جمع تو | بر زبان آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو ببیند آشکار | جان بطبع دل دهد پروانه وار
دیده جان را لقای تو بس است | هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست | نور جانم آفتاب چهر تست
هر گهر کان از زبان افشانده ام | در رهت از قعر جان افشانده ام
بر درت جان در میان دارم گرو | گوهر تیغ زبان من بنگر
زان شدم از بحر جان گوهر فشان | کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو | بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر | گر بسر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم | بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات | پاک گردانی مرا ای پاک ذات
گر گنه رویم نکو دانی سیاه | حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه توام غرقه شده | گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب او فتاد | جان مادر در تب و تاب او فتاد
در تحیر طفل می زد دست و پا | آب بردش تا بناو آسیا
خولت شد در ناو مادرگان بدید | شد بسوی ناو و او را بر کشید

آب از پس رفت و آن طفل عزیز — بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش بر جست و او را بر گرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بشفقت صد چو مهر مادران — هست این غرقاب را تا وی کران
چون دوان گرد آب حیرت او فتیم — پیش تا او آب حسرت او فتیم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب — دست و پای می‌زنیم از اضطراب
یک نفس ای شفیق طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دلی پر تاب ما — بر کشی از لطف و کرم زان آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم — بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف ادراک آمده — وز صفات واصفان پاک آمده
دستکش سید بر فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو
هر که خاکی نیست یاران ترا — دشمنست او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضا — چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و زیر — وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم حیا — وان دگر شاه اولوا العلم و سخا

در مناقب ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت — لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیک دم درکشید — لب ببست از سنگ و خوش دم درد (کشید)
سر فرو بردی همه شب تا بروز — نیم شب هوئی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار — مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش — تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه — تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا بدید آید وقار — مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او — گفت کاش آن موئی بر صدر او
چون تو کردی مر خلافت را قبول — ثانی اثنین آمدی بعد از رسول

در مناقب عمر خطاب رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین — ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق — در فراست برده از امت سبق
آنکه حق طاها بر و خواند از نخست — تا مطهر شد ز طاها او درست
آنکه دارد بر صراط اول گذر (بر او) — هست او از قول پیغامبر عمر
آنک اول خلعت از دار السلام — او بپوشد آید زهی عالی مقام

دست
چون بخستش حق نهد در دست — آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت — سیل جنبش زلزله آرام یافت
گشت از و اسلام ظاهر در جهان — چون نفاق و کفر شد از وی نهان
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع — هیچ کس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور — چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش — اندر آ قلبی خدا گشته عیانش
گه زدرد عشق جان می سوختش — که ز نطق حق زبان افروختش
چون نبی می دید کو می سوخت زار — گفت شمع جنت است این نامدار

در مناقب عثمان بن عفان رضی الله عنه

خواجهٔ سنت که نور مطلق است — بل خداوند دو نور برحق است
آنکه غرق بحر عرفان آمدست — صدر دین عثمان عفان آمدست
رفعتی کان رایت ایمان گرفت — از امیر المؤمنین عثمان گرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت — از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفا — بحر تقوی و حیا کان وفا
سر برید ندش که او بنشسته بود — ار چه بنشسته بغم بنشسته بود
گاه ذو القربی بجان پرداخته — جان خود درکار ایشان باخته
هم هدایت در جهان و هم هنر — منتشر در عهد او شد بیشتر
سید سادات گفتی بر فلک — شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم بیمین گفت در کنف حجاب — حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
چون نبود او تا کند بیعت قبول — بود بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند که من بر بودمی — همچو ذو النورین غایب بودمی

در مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای — ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضای مجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده — صاحب سر سلونی آمده
مقتدای دین با ستحقاق او — مفتی مطلق علی الاطلاق او
چون علی از غیبهای حق یکیست — عقل را در پیش او کو بیر شکیست
هم ز او صیکم علی جان آگهست — هم علی ممسوس فی ذات اللهست
از دم عیسی کسی گر زنده خاست — او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن ظاهر بفرمان رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان ید بیضا بر آوردی ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار — کی گرفتی ذو الفقار انجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خود — که فرو گفتی بچاه اسرار خود

در همه آفاق همتا می نیافت … در درون می گشت و محرم می نیافت

در ملامت تعصب

ای گرفتار تعصب مانده … دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب می زنی … پس چرا دم در تعصب می زنی

در خلافت میل نیست ای بی خبر … میل کی آید ز بوبکر و عمر

هر دو گر بودند حق از حق وران … منع واجب آمدی بر دیگران

میل اگر بودی در آن دو مقتدا … هر دو کردندی پسر را پیشوا

منع را چون نابدید آمدند … ترک واجب را خریدار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار … جمله را تکذیب کن یا اختیار

ور کنی تکذیب اصحاب رسول … مرد ناحق را کند از جان قبول

یا نشاندش بجای مصطفا … بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست … اختیار جمع قرآن پس خطاست

بل که هرچه اصحاب پیغامبر کنند … حق کنند و لایق و درخور کنند

تا کنی معزول یک تن را ز کار … می کنی تکذیب سی و سه هزار

آنک کار او جز بحق یکدم نکرد … تا بزانو بند اشتر کم نکرد

او چو جندینی درآویزد بکار … حق ز حق ور کی برد این ظن مدار

میل در صدیق اگر جایز بدی … در اقیلونی کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره‌ای … کی پسر کشتی بزخم دره‌ای

دایما صدیق مرد راه بود … فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد بر سرکار نثار … ظلم نکند این چنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او … زانک از مغز درایت بود او

آنک بر منبر ادب دارد نگاه … او چرا بنشیند اندر جایگاه

چون بدید این همه از پیش و پس … ناخوش او را کی تواند گفت کس

بان فاروقی که عدلش بود کار … کاه می زد خشت و که می کند خار

بند هیزم را بخود برداشتی … می شدی در شهر و ره می خواستی

بود هر دو زی درین جنبش هوس … هفت لقمه نان طعامش بود بس

خرقه بودی گر بخفتی بسترش … دره بودی بالش زیر سرش

برگرفتی چون سقا مشک پر آب … بیوه زن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل ز خود برداشتی … جمله شب پاس لشکر داشتی

با حذیفه گفت ای صاحب نظر … هیچ می بینی نفاقی در عمر

گر کسی گو عیب من در روی من … میل نکند تحفه آرد سوی من

گر خلاف بر خطا می داشت او … هفت من دلقی چرا می داشت او

چون نه جامه دست دادش نی کلیم … بر مرقع دوخت ده پاره ادیم

آنک زین سان شاهی خیلی کند … نیست ممکن کو بکس میلی کند

آنک گاهی خشت و گاهی گل کشد	این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا می راندی	خویش بر تخت هوس بنشاندی
شهرهای منکران هنگام او	شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب می کنی از بهر این	نیست انصافت بمیر از قهر این
او بمرد از زهر و تو از قهر او	چند میری چون نخوردی زهر او
نی مکن ای جاهل و خوناشناس	از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر	زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی	عقدهٔ صد کوه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود	عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش	گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود	می فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمر	گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که او خواهد ز راه	باز برگیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر	آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا	خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد	آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

کرهمی

گر همی پیچی سر از فرمان او	این زمان از تو بر نجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر	کار از این حجت بر او شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت آخر قضا	تا گهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضی را شربتی کرد اندر است	مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا	زانک او خواهد بدن همره ترا
شربتش بردند گفتا اینت قهر	حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار	گر بخوردی شربتم این نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم	پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضی را زخم زد آن شوم زشت	مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود	با جو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه چندینش غم دشمن بود	با عتیقش دشمنی خود کی بود
در میان نارد جهان بی کنار	چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود	وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حقست و تاج سر	ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جای فرود آمد براه	گفت آب آرید لشکر را زجاه

رفت مردی با نامد با شتاب
گفت پر خونست چاه و نیست آب

گفت پندارم ز دردگار خویش
مرتضا در چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنود آن تابش نبود
در درون جز خون دل آبش نبود

آنک در جانش چنین شوری بود
در دلنی کی کینهٔ موذی بود

در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضا را جان چنین نبود خموش

مرتضا را هین مکن بر خود قیاس
زانک در حق غرقه بود آن حق شناس

همچنان مستغرق کاردست او
وز خیالات تو بیزارست او

او ز تو مردانه تر آمد بسی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی

گر چو تو پر کینه بودی مرتضا
جنگ جستی پیش خیل مصطفی

گر بنا حق بود صدیق ای عجب
او چو بر حق بود کردی خود طلب

پیش حیدر خیل امر المؤمنین
چون نه بر منوال دین جستی کین

لاجرم چون دید جندان جنگ و شور
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنک با دختر تو اند جنگ کرد
داند او سوی پسر آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی
عین و لام و یا بدانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بی قرار
او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر بدی کشته کسی
حیدر کرار غم خوردی بسی

تا جر از من هم نگشتم کشته نیز
خوار شد بر چشم من جان عزیز

خواجه گفتی جه فتادست ای علی
آن تو بخشی نهادست ای علی

حکایت

خود دبن یک جایکه روزی بلال
بر تن بار یک صد چوب دوال

خون روان شد زان تن او نی عدد
همچنان می گفت احد می گفت احد

گر شود در پای خاری نا گهت
حب و بغض اینجا نماید در رهت

آنک او در دست خاری مبتلاست
زو تصرف در چنان قومی خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین
رو زبان درکش بکنجی در نشین

از زبانت بت پرستان رسته اند
وز زبان تو صحابه خسته اند

در فضولی می کنی نامه سیاه
گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و گر صدیق بود
جان هر دو غرقهٔ تحقیق بود

چون بسوی غار می شد مصطفی
خفت آن شب بر فراشش مرتضا

کرد جان خویشتن حیدر نثار
تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان
هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان بازان راه او شدند
جان فشانان در پناه او شدند

تو تعصب کن که ایشان مردوار
هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن
گر تو یا درد این یا درد آن

همچو ایشان جان فشانی پیشه گیر　　یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دان و بوبکر و عمر　　وز خدای عقل و جانی بی خبر
رو رها کن سر بمهر این واقعه　　مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود　　از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور خود شده　　از فضولی رسته مستغرق شده
زو یکی پرسید کی صاحب قبول　　تو چه می گوی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر　　کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم داری　　یکنفس بی وای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی　　خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر　　من ز درد خویش بودم بی خبر
چون نبودم تا که بودم خود شناس　　دیگری را چون شناسم از قیاس
آنک او را این چنین دردی بود　　کی دلگار زن و مردی بود
تو درین ره نی خدای نی رسول　　دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو　　تو کف خاکی درین ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گوی　　جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

حکایت

سید عالم بجوست از کردگار　　گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس　　بر گناه امتم من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار　　گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی　　شرم داری وز حیا پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا　　پیش شد زود دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفت از اهل مجاز　　بس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی تر کسی　　پر گنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب آن چندان گناه　　امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان　　از گناه امت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر　　کز گناهشان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو در کنار　　کار امت روز و شب با من گذار
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن　　بی تعصب باش عزم راه کن
کار امت چون بکار مصطفاست　　کی شود این کار از حکم تو راست
آنچ ایشان کرده اند آن پیش گیر　　در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار　　یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش　　یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو　　پای بردار و سر خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری　　مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را بکش مومن بباش	چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی	از سر خود این رسولی می کنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول	چه سخن گویی ز یاران رسول
پاک گردان از تعصب جان من	گو مباش این قصه در دیوان من
نیست در من این فضولی ای اله	از تعصب دار بیوستم نگاه

آغاز منطق الطیر

مرحبا ای هدهد هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد و فاسیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی	از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو را وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی
مرحبا ای موسیچه موسی صفت	خیز موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس	لحن موسیقار خلقت را قیاس
همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور	لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش	بشنو و خوش فهم کن بی عقل و هوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین	حله پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک	حله پوش از آتش طوق غم باک
[illegible]	[illegible]
قهقهه در شیوهٔ این راه زن	حلقه بر سندان دار الله زن
بگذر از عقبی برنج و فاقهٔ	تا برون آید ز سنگت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان	جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه می ران کز مصالح بایدت	خود باستقبال صالح آیدت
[illegible]	[illegible]
نامهٔ عشق ازل بر پای بند	تا ابد این نامه را مگشای بند
عشق مادرزاد با دل کن بدل	تا یکی بینی ابد را با ازل
جان چو طبع بشکنی مردوار	در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا	صدر عالم یار غار آید ترا
[illegible]	[illegible]
چون الست عشق بشنودی ز جان	از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست	کی شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز ... پس چو عیسی جان ز جانان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز ... تا که روح الله آید پیش باز

خویش بنال از درد دل داود وار ... تا کند هر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی بر کشای ... خلق را از لحن حلقت ره نمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم ... همچو داود آهن خود کن چو موم
کر شوی در عشق چون داود کرم ... کرد این آهن ترا چون موم نرم

صحبت این مار در خونت فکند ... وز بهشت عدن بیرونت فکند
برکرفت سدره و طوبی ز راه ... کرد از سد طبیعت رو سیاه
تا نکردانی هلاک این مار را ... کی شوی شایسته این اسرار را
کر خلاصی بایدت زین مار زشت ... آدمت با خاص کیرد در بهشت

ای میان چاه ظلمت مانده ... مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر ... سر بر اوج عرش ربانی برآر
همچو یوسف بکذر از زندان و چاه ... تا شوی در مصر عزت پادشاه
کر چنین ملکی مسلم آیدت ... یوسف صدیق همدم آیدت

تنک دل زانی که در خون مانده ... در مضیق حبس ذو النون مانده
کر بود از ماهی نفست خلاص ... مونس یونس شوی در صدر خاص
ای شده سرکشته ماهی نفس ... چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر نکون آن ماهی بدخواه را ... تا توانی شد بغرق ماه را

چون بود طوق وفا در کردنت ... زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود مویی بجای ... بی وفاییت خوانم از سر تا بپای
اندر آیی کر برون آیی ز خود ... سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معاینت آورد ... خضر آب زندکانیت آورد

سر مکش چون سر نکونی مانده ... تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیی آمدی ... لاجرم مهجور عقبی آمدی
هر ز دنیا هم ز عقبی برکذر ... پس کلاه از سر بکیر و در نکر
چون بکردد از دو کیتی رای تو ... دست ذو القرنین باشد جای تو

هرچه در پیش آید آتش کرمی بسوز ... ز آفرینش چشم و جان کلی بدوز

چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
نزل حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق
جان و تن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار او مرغی تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

[illegible] مرغان [illegible] پادشاه [illegible]

مجمعی کردند مرغان جهان
آنچ بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار
نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنیم
پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانکه شد کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند
سر بسر جویای شاهی آمدند

در بیان که هدهد مرغان را [illegible] پادشاه می خواند

هدهد آشفته دل پر انتظار
در میان جمع آمد بی قرار

حله بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز وهمی بود در راه آمده
از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمده
هم ز فطنت صاحب اسرار آمده

آنک بسم الله در منقار داشت
دور نبود گر بسی اسرار داشت

می گذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچ کار

من چون آزادم ز خلقان لاجرم
خلق آزاداند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه
نیست دردم از رعیت وز سپاه

آب بنمایم ز وهم خویشتن
رازها دانم بسی رازها دانم بسی ز ین بیش من

با سلیمان در سخن زین بیش آمدم
لاجرم از خیل او پیش آمدم

هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان
کرد هر سوی طلب کاری روان

زانکه می نشکیب از من یک نفس
هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم

هر که او مطلوب پیغامبر بود
زیبد ار بر فرق او افسر بود

هر که او مذکور حق آمد بخیر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر می گشته ام
پای اندر ره بسر می گشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمی در عین طوفان رفته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام
چون شوم تنها که نتوانسته ام

لیک اگر با من شما همره شوید
محرمان شاه و آن درگه شوید

وا رهید از ننگ خودبینی خویش
تا بکی تشویش خودبینی خویش

هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره مردان نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او / نیست حد هر زبان نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ / کو تواند یافت از وی بهرهٔ
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
نی بود در نی شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانا بی کمال او ندید / هیچ بینا بی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از ره رفت و بینش ره نیافت
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های هو در های هو اینجا بود
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشتی خیال

بس که دریا بس که خشکی در رهست / تا نه پنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف
ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم / در رهش گریان و خندان می‌رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردیی باید تمام این راه را / جان فشانی باید این درگاه را
دست باید شستن از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد یک پشیز / همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو یک جان برفشانی مردوار / او فشاند بر تو هر یک را هزار

[illegible]

ز ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری درگرفت
زین سبب گفتست آن سلطان دین / علم باید جست زینجا تا بچین
آن پر اکنون در نگارستان چین / اطلبوا العلم ولو بالصین ازین
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست / جمله انموذار نقش پر اوست

بس

بن

چون نه سر پیداست وصفش را نه   نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهیت   سر براه آرید و پای اندر نهیت
جمله مرغان شدند آنجایگاه   بی قرار از شوق روی پادشاه
عشق او در جان ایشان کار کرد   هر یکی بی صبریی بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند   عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود   هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه هر یک بود ره را کاردان   هر یکی عذر دگر گفتند باز

عذر گفتن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست   وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت   زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن   کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق   جمله شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار   تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری در نی ز گفتار منست   زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود   در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر   در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد   همچو دریا جان من شور آورد

هرکه

هر که شور من بدید از دست شد   گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نیابم محرمی سالی دراز   تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار   مشک بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم   حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود   بلبل شوریده کم گویا شود
زانک رازم در نیابد هر کسی   گل بداند راز من نی هر خسی
من چنان در عشق گل مستغرقم   کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است   زانک مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی   بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا   کی بود بی برگی در کار مرا
گل چو حالی بشکفد چون دلکشی   از طرب در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود   خنده در روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی   خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز   بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد   کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال   حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

خندهٔ گل گرچه در کارت کشید   روز و شب در ناله زارت کشید
درگذر از گل که گل هر نوبهار   بر تو می‌خندد نه در تو شرم‌دار
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم   در رخ گل ننگریدی جز بخشم
حسن چیزی کان زوال آرد پدید   عاشقان را زان ملال آرد پدید

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت   عالمی بر عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود   زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت   لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر ز حسنش ذرهٔ پیدا شدی   عقل از لا یعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی   هم خجل گشتی و هم بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر   چشم افتادش بر آن ماه منیر
کردهٔ در دست داشت آن بی‌نوا   نان او آن مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد   کرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت   خوش برو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا آن خندهٔ او چون بدید   خویشتن در خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشت او و نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان ٥
نی قرارش بود شب نی روز هم   دم نزد از گریه وز سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن شمع یاد   گریه افتادی برو چون ابر زاد
هفت سال القصه او آشفته بود   با سگان کوی دختر خفته بود
اقربای دختر و خدمتگران   جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع   تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند برخیز و برو   بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست   شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بی‌قرار   باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب   یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان   از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون من دیدمت ای بی‌هنر   بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر دردی تو خندیدن رواست   لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هر چه بود اصلا همه هیچی نبود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ از فر او   هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده   در شکر خوردن بکه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس   چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز   زار زوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش   بوک تانم کرد زآب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب   بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان   مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا   تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی   رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان نثان   در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانه بس عالی مقام   خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من   گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه   تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان   زانک بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام   بلکه من هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان دام   دور می باشیم از هم والسلام

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار   نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد   هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست   چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک   رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت   تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوتجای من   تخت بد شد پای بند پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای   ره بری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که بر سلطان رسم   بس بود اینم که بر دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من   بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر   جز که در خلدم دهد باری دگر

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه   هر که جوید خانه از پادشاه
گو بیا نزدیک او این زان بهست   خانه از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس   خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حقست دریای عظیم   قطرهٔ خردست جنات نعیم
چون بدریا می توانی راه یافت   سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز   کی تواند ماند از یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار	وانک جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل به بین	کل طلب کل باش کل شو کل به بین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد	کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر	چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند	کای بهشت آکنده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما	سر فرو دارد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هر چه هست	زانک نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد	گر همه آدم بد او افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار	جان بی جانان کجا آید بکار
آن پسر دانی کوی ازین میدان بدند	کس نیامد هیچ غیری در نظر
کیست آن پیر کو بجز خیر البشر	اهل جنت را چنین آمد خبر
اهل جنت چون نباشد اهل راز	زان جگر خوردن ز سو گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب	در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب	بعد از آن سجاده افکندم بر آب

همچو من بر آب کی استد یکی	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک	دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود	زانک زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام	من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار	از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست	این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید	زانک با سیمرغ نتوانم رسید
آنک باشد قلهٔ آبش مقام	کی تواند یافت از سیمرغ کام
وانک جانش را بسوزد یک شرر	کی ز بحر آتشین یابد گذر

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی	گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت	روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال	کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نی نیست نه هست
گفت اول قطرهٔ آب آشکار / بعد از آن بر وی پدید آمد بکار
هر بکا دیگان بود بر روی آب / گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هر کرا بنیاد بر آبی بود / گر همه آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
لعل منقار و شده پوشش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گفت من پیوسته در کان بوده‌ام / بر سر گوهر فراوان بوده‌ام
گاه می پرید نی تیغ کمر / گاه می پیچید پیش تیغ سر
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم یافت سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریزه در درون پر خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه می خورم در تف و تاب / دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب

چشم

چشم بگشایید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنک بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه شاید جنگ کرد
گرد
دل درین سختی بصد اندوه خست / زانک عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکت آن چنین باشد بر گذر
ملک گوهر جاودانه دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من عیار گوهرم مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام / آن گهر در تیغ می جویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکلست / پای من در سنگ و گوهر در دلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ / هم چو آتش برنشا بر سر ز سنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پا و منقار تو بر خون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی گرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنک در رنگی بود

هر کرا پیوسته او رنگی نخواست — زانک مرد گوهری سنگی نخواست

[illegible]

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ — وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد ازان گوهر نگین — شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندین بدید — جمله آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او — باد می بردش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار — زین قدر سنگست دایم پایدار
من نمی خواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی همچنین
پادشاها من بچشم اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر — بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار — می کنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
زانک پانصد سال بعد از انبیا — با بهشت عدن کرد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگست چندین کار مکن — جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب — جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن هما

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او — کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست — عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم — عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند — نه گدا طبعی که با مرد منند
نفس سگ را استخوانی می دهم — روح را زین سگ امانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت این عالی مقام
آنک شه خیزد ز ظل پر او — چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در زیر او باید نشست — تا ز ظلش ذره ای آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من — بس بود خسرو نشانی کار من

جواب هدهد

هدهدش گفت ای غرور کرده بند — سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو را نشانی این زمان — همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشانیی — خویش را از استخوان برهانیی

من گرفتم خود که شاهان جهان … جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز … جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار … در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک دینی بود بر راه صواب … یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار … حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز … دم مزن چه جای سلطان نیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط … سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
خود که سلطان جهان دار آمدست … سلطنت را او سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش … ننگ می دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان … اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی … گر بدنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی … خوشه چینی بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا … باز می خواهند یک یک جو مرا
خشک باد آن بال و پر آن همای … کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز … کرده از سر معانی پرده باز
سینه می زد از سپهداری خویش … لاف می زد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار … چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه … تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام … همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند … از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب … چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رقعهٔ از دست شاهم بس بود … در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی تا پیشگاه … سرفرازی می کنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود … پیش سلطان هر چه گویند آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم … به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من در روی شاه … عمر بگذارم خوشی اینجایگاه
گاه شاه را انتظاری می کنم … گاه از شوقش شکاری می کنم

جواب هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز … از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدی … پادشاهی کی بر و زیبا بدی
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس … زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری … سازد او از خود ز بی مغزی سری

شاه آن باشد که همتا بنودش / جز وفا و جز مدارا بنودش
شاه دنیا کی وفاداری کند / ساعتی دیگر جفا کاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او مشکل بود با رنگ تر
دایما از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته در خوف و خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش / کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام خود مگر
شد چنان عاشق که آن مه یکدمی / نه نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم کشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی خبر / گرچه شد گلگونه رویت چو زر
با چنین حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیر شه آسیبی مرا
گوید آنگه درم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
در میان این دو غم در پیچ پیچ / می نهم جان بر خطر بر هیچ هیچ

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز کسی / هم نیازارد ز من در مجلسی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بخود نشیم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا نشینم خشک لب
گرچه دریا می زند صد گونه جوش / من نیارم کرد از و یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنک او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور / گاه آرامست او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد / بس که در گرداب افتاد و بمرد
هر که چون غواص دم دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از تن بر سر آید چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچ کس امید دلداری نداشت
گر ز صد دریا بر آیی بر کنار / غرقه گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق یار جوش / گاه در موجست و گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / کی توانی یافت زو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ / نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته مدهوش من / ز آتش عشقش شدم در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در ره او روز و شب

عذر کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی زاده من / در خرابی می روم همواره من
گرچه معموری بسی خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج / زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خود رای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانک عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر (نیاز) / چون بمرد از وی بماند آن حقه باز
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
بس در آن موضع که زر بنهاده بود / هم چو موشی گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سؤال / گرچه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می ندانم کس بدو خود یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هر کس را که مهر زر بجاست
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر
حشر او بر صورت موشی بود / هر زمان از حسرتش جوشی بود

عذر صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موئی با زوی زورم نیست / و ز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است / وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید

گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه / یوسف خود باز می جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسان / یابمش آخر بدو در دو رنکاد
گر بیابم یوسف خود از چاه / بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله و سالوسی تو نشکرم / نیست این سالوسی این را کی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت نرسند لکنی کو حیل

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف ماندهٔ دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر / بر زبان تو گذرد یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد از این / از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان / محو گشتش نام یوسف بر زبان
گرچه عشق یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود گفتی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب بیش　　خواست تا خواند مر او را سوی خویش
یادش آمد آنک خود فرموده بود　　تن زد آن سرگشته و فرسوده رود
لیکن از بی طاقتی از جان پاک　　برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای　　جبرئیل آمد که می گوید خدای
گرنه راندی نام یوسف بر زبان　　لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود　　در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را این گاه سودا می کند　　عشق بازی بین که با ما می کند

عذر آوردن جمیع مرغان و جواب گفتن هدهد

بعد از آن مرغان وادی سربسر　　عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت　　گر نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز　　دار معذورم که می گردد دراز
هرکه عنقا راست از جان دوستدار　　جنگ از جان باز دارد مرد وار
هر یکی بود عذری تنگ و لنگ　　آن چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که در آشیان بی دانه نیست　　شاید از سیمرغ را همخانه نیست
چون نداری دانه را حوصله　　چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون نداری ذره را ارج و تاب　　چون توانی یافت گنج آفتاب
چون تهی کردی بیک می پهلوان　　دوست کانی خوردی با پهلوان

جون

چون شدی در قطره ناچیز غرق　　چون روی از پای دریا تا بفرق
از خطاب بحث چون کردی حذر　　کی بداری طاقت تیغ و تبر
زانج آن خود هست بوسی نیست آن　　کار هر ناشسته رویی نیست آن

سوال کردن مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال　　سر بسر کردند از هدهد سوال
کی سبق برده ز ما در رهبری　　ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان　　بی پر و بی بال و بی تن بی روان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع　　گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او باز گوی　　زانک نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی　　هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا　　درنگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند　　کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود　　این بیازوی چو مانی کی بود

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان　　عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی　　راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد　　پای کوبان آمد و جان باز شد

تو بدان کان دم که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند — پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرده بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ او بید کرد اری خبر
این بدان چون این بدانی و بجست — سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آنکه بباش — چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم بر حقی — لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ می گشتی نهان — سایه هرگز بنودی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا شود — اول آن چیز آشکارا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیست — دل چو آیینه منور نیست
چون کسی را نیست چشم آن جمال — از جمالش هست صبر اینجا محال
با جمالش عشق می بایست باخت — از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینهٔ دل در نگر — تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعهٔ از روی او — روح قدسی نفحهٔ از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیتی دیدار او
من ندانم هیچ کس آن زهره یافت — کو توانست از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان جمال — جان و دل بر باد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردند ایت عشق و انتظار
مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
خلق می مردند دایم زان طلب — صبر نی با او و نی او ای عجب
نی کسی را صبر بودی زو دمی — نی کسی را تاب بودی زو همی
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت — لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ مردی مرد او　　جمله می‌مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه　　کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند　　وآینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه　　وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او زان آینه می‌تافتی　　هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست　　دل بدو ده که آینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین　　آینه کن جان جمال او ببین
پادشاه تست بر قصر جلال　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل نگر　　عرش را در ذره حاصل نگر
هر لباسی کان بصحرا آمدست　　سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال　　سایه را سیمرغ بینی بی خیال
سایه از سیمرغ چون نبود جدا　　گر جدا گویی ازو نبود روا
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود　　هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
هر دو چون هستند با هم راز جوی　　درگذر از سایه آنگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای　　کی ز سیمرغت بود سرمایه‌ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب　　در درون پرده بینی آفتاب
سایه در خورشید گم گردد مدام　　خود همه خورشید بینی والسلام

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول　　خواستی جای فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان　　جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده بود　　گفتی اسکندر چنین فرموده بود
در همه عالم نمی‌دانست کس　　کین رسول اسکندرست و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت　　گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را　　لیک نبود زان خبر گمراه را
گر برون حجره شه بیگانه بود　　غم مخور چون در درون خانه بود　نبود

چون ایاز از چشم بد رنجور شد　　عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد　　در بلای رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاز　　خادمی را خواند شاه دل‌نواز
گفت می‌رو تا بنزدیک ایاز　　پس بدو گوای ز شاه افتاده باز
من درین ساعت از آن دورم ز تو　　کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت می‌کنم　　یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم‌نفس　　جان مشتاقم بود نزدیک بس
مانده‌ام مشتاق جانی از تو من　　نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد　　نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش گرد و همچون دود رو
بس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق می رو برق وار
گر کنی در ره یک ساعت درنگ / ما دو عالم بر تو کرد اینم تنگ
خادم سرگشته اندر ره فتاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گویا در رنج دایم او فتاد
گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگندان که در ره هیچ جا / نه ایستادم و نه بنشستم ز پا
من ندانم ذره تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه اگر دارد وگرنه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی محرم درین / کی بری تو راه ای خادم برین
من رهی دزدیده دارم سوی او / زانک نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بیست / رازها در صحن جان ما بیست
گرچه از بیرون خبر خواهم از او / وز درون پرده آگاهم از او
راز اگر پرسم من از بیرون جواه / در درون با اوست جانم در میان
چون همه مرغان شنیدند این سخن / نیک پی بردند ز اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
جمله هم درد و هم آواز آمدند / زین سخن یکسر بره باز آمدند
روی بر سیدند کای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

پند گفتن هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانک عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد گیر خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برفشان ره بپایان آمدست
بند ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان بر آی / ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو کم این گیر و آن را برفشان / ترک این و آن بگیر و جان فشان
منکری گر گوید این بس منکرست / عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز

ذرهٔ عشق از همه آفاق به　　ذرهٔ درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام　　لیک نبود عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست　　درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم　　در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت　　فقر سوی کفر ره بنمایدت

چون ترا این کفر و این ایمان نماند　　این دل تو گم شد و این جان نماند

بعد ازین مردی شوی این کار را　　مرد باید این چنین اسرار را

پای درنه همچو مردان و مترس　　درگذر از کفر و از ایمان مترس

چند ترسی دست ازین طفلی بداد　　باز شو چون شیر مردان پیشکار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد　　باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود　　در کمال از هر چه گویم بیش بود

شیخ بود او در حرم پنجاه سال　　با مریدی چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب　　می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت　　هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجای آورده بود　　عمره عمری بود تا می کرده بود

خود نماز و روزهٔ بی حد داشت او　　هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند　　پیش او از خویش بی خویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی　　در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی　　از دم او تن درستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم　　مقتدای بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید　　چند شب بر هم چنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام　　سجده می کردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان　　گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد　　عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جون برم　　ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین　　کو ندارد عقبهٔ در ره چنین

گر کنی این عقبه قطع اینجایگاه　　راه روشن گرددت تا پیشگاه

ور بمانی در پس این عقبه باز　　در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد　　با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود　　تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید معتبر　　پی روی کردند با او در سفر

می شدند از کعبه تا اقصای روم　　طوف می کردند سر تا پای روم

از قضا را دید عالی منظری　　بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسا و روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج کمال — افتابی بود اما بی زوال
افتاب از رشک عکس روی او — زردتر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست
هرکه جان بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند — جان بدست غم بر طاق او فکند
مردمی چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
هرکه سوی چشمهٔ او تشنه شد — در دلش هر مژهٔ او دشنه شد
روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون در دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون — اوفتاده در چه او سرنگون

گوهر خورشید وش در موی داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش — بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد — عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و از پای اوفتاد — جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید — عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد — تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار — جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود — بوده نی چون بود به بودی نبود
بود تا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر درگرفت — از دل آن پیر غم خود درگرفت
هرکه پندش داد فرمانش نبرد — زانکه دردش هیچ درمانش نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد — درد درمانی سوزد رمان چون برد

عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی بیخویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یکدمش نه خواب بود و نی قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چو کفر در زیر گناه
گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای این شبم می‌ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یا رب این چندین علامت کامشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او

می‌بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مرد افکنم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم را پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه درد است این (چه کار)
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند جمله از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
وان دگر گفتش که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تا رهم از شیخی و قال و مقال
وان دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست

وان دگر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع کردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش که تا کی زین سخن / خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت گشتم من پشیمان پیش ازین / تا چرا عاشق نبودم بیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند / گو بزن کو چست و زیبا می زند
وان دگر گفتش که هر کو آگاه شد / گو بدان کین پیر چون گمراه شد
گفت فارغ گشته ام از نام و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ
وان دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
وان دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیاری کعبه ام در دیر مست
وان دگر گفتش که می کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
وان دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت

گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
وان دگر گفتش بر امید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
وان دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
وان دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آنگه بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد چو بحر از چشمهٔ خود غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را عجمی کرده آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار
کی کندت از شراب شرک مست / زاهدی در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی باز آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دو دیده دل زدیده‌ای
یاد لم ده یا بیا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشق و پیر و غریبم کن نظر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور بخواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی تو بت مقصد و مقصود من
که ز تاب زلف در تابم مکن / که ز چشم مست در خوابم مکن
دل بر آتش دیده خون بار از توام / نی کس و بی صبر و بی یار از توام
نی تو بر جانم جهان بر فروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم / زانک بی چشم تو بیزارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند / دیده رویت دید دل در غم بماند
آنچ من از دیده دیدم کس ندید / وانچ من از دل کشیدم [کم] کشید
از دلم جو خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم خون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح اولگد چندین مزن

روزگار

روزگارم شد بسر در انتظار / گر بود وصلی خوشا آن روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان می دهم / جان بنرخ خاک ارزان می دهم
چند نالم بر درت در باز کن / یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب / در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر / گر فرو داری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سردست دمسازی مکن / پیر گشتی قصد جان بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید زانک عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو / عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن / چون نه پیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / وانچ فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن / حلقه از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر ندانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / عشق ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر بجست و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق بود ساز کار / عاشقی را کفر سازد یادگار
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من آن دم دست در گردن کنی
ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / باکی آورد و بشد کلی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر و آنگه مست مست / مست عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بدی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / این چنین نوباوه رویش باز جست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بی شکی ام الخبائث این کنند
شیخ اکنون گفتش ای دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نبیند آنچ من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی شیدا شود / وان چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین در جست چست / برد ما را تا سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
بخته کعبه است ابجدخوان عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بناء عشق تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقهٔ بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وا رو مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق ببر
کس ندارم چون تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی بسر اندازیم
چون ز بهر تو بجویم هرچه بود / در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچیم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بی قرارم زانتظار　　تو ندادی این چنین با من قرار
جمله یاران زمن بر کشته اند　　دشمن جان من سر کشته اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم　　نی مرا دل ماند نی جان چون کنم
دوست تر دارم مرا ای عیسی سرشت　　با تو دوزخ به که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ امد مرد او　　دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام　　خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم　　عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت　　کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت پیر کعبه آن شیخ کبار　　خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست　　خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس　　کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر یکی هست این خطر　　سر برون آید چو آرد در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه　　سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مردوار　　هم بت و هم خوک بینی صد هزار
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود　　در میان روم سر غوغا بود
خوک کش بت سوز اندر راه عشق　　ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
هم نشینانش چنان در ماندند　　کز فرو ماندن بجان در ماندند

چون

چون بدیدند آن گرفتاری او　　باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند　　در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست　　پیش شیخ امد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز　　چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه ما چون تو ترسایی کنیم　　دین براندازیم و رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپسندیم ما　　هم چو تو زنار بربندیم ما
ما چو نتوانیم دیدت همچنین　　زود بگریزیم نی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما　　تا نبینیم این چه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود　　هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای هست　　دختر ترسای جان افزای هست
می ندانم آنچه بس آزاده ایت　　زانکه جمله کاردانا افتاده ایت
گر شما را کار افتادی دمی　　همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز　　می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر بپرسند از شما گوییت راست　　کان زبان افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند　　در دهان اژدهای دهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا　　آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسایی نمودندش ز دور　　شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در میان جمله خلقش فکند
کو مرا در سر زنش گیرد کسی / کو درین راه این چنین افتد بسی
در چنین ره کو نبین دارد نه ترس / کس مبادا ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران در غمش بگریستند / که ز دردش مرده که می زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده / داده دین بر باد و ترسا مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر
وانکه ایشان از حیا حیران شده / هر کسی در گوشه پنهان شده
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود انجایکه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه کار آمد بسر
روی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمانش از صد سو ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه کشته بخرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی می کند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت / از کهن گبریش می نتوان شناخت
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
چون مریدان آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت
یار در کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / از چه نکرفتید راه او به پیش
شرمتان بادا اخر این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست
این نه یاری و موافق بودنیست / آنچ کردیتا ز منافق بودنیست
ادبرش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد
هر که یار خویش را یاور بود / یار باید بود اگر کافر بود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که زین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند انچ گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم ترسایی خریم

این

لیک دانی آن دو شیخ کارساز   کز برای جمله بر کردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود   باز کرد این دم ما را شیخ زود
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید   گر شما را کار بودی بس مزید
جز در حق نیستی جای شما   در حضور دستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق   هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار   باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز   از در حق از چه می کردید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش   بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه بود   کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما   در تظلم خاک ره باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغد همه   تا رسیم آخر بشیخ خود همه
بر در حق هر یکی را صد هزار   که شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روز تمام   سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خود بود و نه خواب   هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک   در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود   جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف   آمدش تیر دعایی بر هدف

بعد

باز
بعد چل شب آن مرید پاکباز   بود اندر خلوت از خود رفته
صبحدم بادی در آمد مشکبار   شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه   در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او   صد جهان جان وقف یک سر موی   او
می خرامید و تبسم می نمود   هر که می دیدش در او گم می نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست   کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای   شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای به همت سربلند   رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد   دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق تا دیرگاه   بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم   در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی   منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست   توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه   از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن   محو گرداند گناه مرد و زن   م
مرد از آن شادی آن مدهوش شد   نعره زد که آسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد   مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان ‌ ‌ تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دید او چو آتش شده ‌ ‌ در میان بی قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس مغان ‌ ‌ هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته ‌ ‌ هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید ‌ ‌ خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد ‌ ‌ هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گه چو ابر از اشک خونین بر فشاند ‌ ‌ گاه دست از جان شیرین بر فشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت ‌ ‌ گه ز حسرت در تنش خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر ‌ ‌ شسته بود از ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی ‌ ‌ باز رست از جهل و از غمخوارگی
چون بحال خود فرو فکر نشست ‌ ‌ در سجود افتاد او بگریست
همچو گل در خون دل آغشته بود ‌ ‌ وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب‌ناش ‌ ‌ مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه ‌ ‌ در نثی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای در پرده راز ‌ ‌ میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست ‌ ‌ بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول ‌ ‌ شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است ‌ ‌ شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای قار ‌ ‌ کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه ‌ ‌ توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون افروزد او ‌ ‌ هرچه باشد جمله برهم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه ‌ ‌ بود شان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز ‌ ‌ رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب ‌ ‌ کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان ‌ ‌ کز پی شیخت روان کرد این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش ‌ ‌ ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو نی مجاز ‌ ‌ در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی بره او در آی ‌ ‌ چون بره آمد تو همراهی نمای
ره زنش بودی بسی همره بباش ‌ ‌ چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب ‌ ‌ نور میدادی دلش چون آفتاب
درد در دلش پدید آمد عجب ‌ ‌ بی قرارش کرد درد در طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد ‌ ‌ دست بر دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بی قرار ‌ ‌ درد رون او چه غم آورد بار
کار او افتاد و نبودش همدمی ‌ ‌ دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان راه نیست / کنک باید شد زبان راه نیست
در زمانی آن همه ناز و طرب / هم چو بارانی فرو شد ای عجب
نعره زد جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان
عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود بر خاک می مالید خوش
زار می گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون توی را ره زدم / تو مزن بر من که نی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
می بمیرم از کسی یاریم نیست / حصه از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام داد از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز رو / با بت خود همدم و دمساز رو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز چه بود / توبه و چندی تک و تاز چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی / توبهٔ بس نانمازی می کنی

حال دختر شیخ با ایشان گفت / هر که آن بشنود ترک جان گرفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
پا برهنه بود در تن جامه چاک / بر مثال مرده ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را
چون بدید آن ماه را در غشی خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
برفکندم پرده تا آگه شدم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش آگاه یافت
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می نیارم هیچ طاقت در فراق
شیخ یارانش بسی بگریستند / بعد از آن در اندهش می زیستند
این چنین است این جهان و کار او / هست خرم هفته بازار او
شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیده را بی رویش از عالم بدوخت

[illegible]

جون سپردند آن نگارین را بخاک | شیخ ازان غم شست دست از جان
زان تحیر جمع را دل گشت خون | بود هر یک را ازان بیم جنون
با رفیقان گفت شیخ غم زده | خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حالها را بنگرید | این چنین احوالها را بنگرید
تا شد آن آغاز عشق و نیز انجام عشق | فرخا مرغی که شد در دام عشق
مرغ شب آمد گرفتم زیر بال | من نخواهم ماند بی او در وبال
از جهان سوی جنان خواهم شدن | در پی دلبر روان خواهم شدن
بامدادی دختر از عالم برفت | شیخش از پی نیم روزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند | هر دو بر پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق حالی خطبه خواند | عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق واله و مدهوش هم | جون دو مونس دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند | رست در ایام دو سرو بلند
انکه انجا ایزد از لطف و کمال | کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آن جنان خرم بود | انچنان جایی بگیتی کم بود
گر رسی انجا ببینی از خوشی | عرصه همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار | جا در فصل انجا نبینی جز بهار
با وجود آن دو شخص نازنین | گشت انجا خوشتر از خلد برین

گرچه هرگز سرو نبود میوه دار | می دهند آن هر دو باری میو
هیچ فصل از میوه خالی نیستند | تا نپنداری که خالی نیستند
هر دو می‌آرند بار عاشقی | بو العجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام | شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
کردی ای عطار بر عالم نثار | نافهٔ مشکین تو هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان | از تو پر شورند عشاق جهان
می‌دوم زین خاکدان پر صداع | الوداع ای شیخ عالم الوداع
جون مرا کوتاه خواهد شد سخن | عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه از دست جان فشاند | نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ | جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم | رفت او و ما همه هم می‌رویم
این چنین افتد بسی در راه عشق | این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکن است | رحمت و نومید و مکر و این است
نفس این اسرار نتواند شنود | نی جنیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنود | نی بنفس آب و گل باید شنود
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد | نوحهٔ در ده که ماتم سخت شد

عزم راه کردن مرغان و قرعه زدن و هدهد را رهبر خود ساختن

جون شنودند این حکایت آن همه / آن زمان کفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند بس عزمی درست / ره سپردن را باستادند چست
جمله کفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانک نتوان ساختن از خود سری
در جنین ره حاکمی باید شکرف / زانک ره دورست و دریا ژرف ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه بکوید آن کنیم
تا بود کاخر ازین میدان لاف / کوی ما افتد مکر با کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت کفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر کاوفتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
جون رسید اینجا سخن کم کشت جوش / جملهٔ مرغان شدند اینجا خموش
جون بدست قرعشان افتاد کار / دل کرفت آن بی‌قراران را قرار
قرعه افکندند و بس لایق فتاد / قرعشان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / کر همی فرمود سر می‌باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیشوا و رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست سر جان نیز هم
هدهد هادی جو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه‌بان ماهی و ماه آمدند
جون بدید آمد سر وادی ز راه / النفیری زان نفر برشد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد
در کشیدند آن همه در یکدکر / چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس کران و ره دراز
بود راهی خالی از شیر ای عجب / ذره نی شر و نی خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نی فزایش بود و نی کاهش درو

سؤال / جواب

طایری کفتش که ره خالی چراست / هدهدش کفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از نور او مثل روز
آسمان پر انجم و آراسته / هر یکی کاری دکر را خاسته
شیخ جندانی که در صحرا بکشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / کفت یارب در دلم افتاد شور

با چنین درگه که این رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

وعظ گفتن هدهد و سؤال کردن مرغان از مشکلها

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر در خون برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید / درد می‌بردند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجد درو نی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان / طاقت این راه هر کس یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمله گشتند جمع با یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بی‌خود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای / بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر بسر دانسته‌ای / موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای / هم بسی گرد جهان گردیده‌ای

رای ما آنست کین ساعت بنقد / تو شوی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه / پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک ك
هر یکی را هست در دل مشکلی / می‌بباید راه را فارغ دلی
مشکلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / شسته‌ایم این شبهت از دلهای خویش
زانکه می‌دانیم کاین راه دراز / در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم / بی دل و جان سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا شدند این هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند / چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو آواز برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد / بی‌قراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نی بی‌خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

سؤال

طایری گفتش که ای برده سبق / تو بجه از ما سبق بردی بحق
در میان ما تفاوت از چه خاست / چون تو جویانی و ما جویان راست
چه گنه آمد ز چشم و جان ما / قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب

گفت ای طایر سلیمان را همی / چشم افتادست بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر / هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها / بس مکن طاعت چه کردی بر بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
بادتک می راند تنها الحق بیکی / دید بر دریا نشسته کودکی
اندران دریا فکنده بود شست / شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوه کین بنشسته بود / هم دلش اغشته هم جان خسته بود

کفت

گفت ای کودک چرایی غم زده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر / هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازیی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز بود
شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم مباشی ای پسر / گر ز ماهی گیر خود یا بی خبر
دولتی آمد بتو از جایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این ز هم نکنم جدا / آنچ فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت / خاطر شه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شد بانبازش بر مسند نشاند

هر کسی می کفت شاها او کراست / شاه کفتا هرچه هست ابنا زماست
جون بدین رفتیم ردنتوانش کرد / این بکفت و هم جو خود سلطانش کرد
کرد ازان کودک طلب کاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال
کفت شادی آمد و شیون کذشت / زانک صاحب دولتی بر من کذشت

حکایت

خونی را کشت شاهی در عقاب / دید یک صوفی مکر او را بخواب
در بهشت عدن خندان می کذشت / کاه خرم که خرامان می کذشت
صوفیش کفتا تو خونی بوده / دایما در سر نکونی بوده
آنکجا این منزلت آمد پدید / آنج تو کردی بدین نتوان رسید
کفت جون خونم روان شد بر زمین / می کذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر جشم آن پیر راه / کرده بر من طرفة العینی نکاه
این همه تشریف و صد چندین دکر / یافتم از عزة آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش در یک دم بصد سری فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
کر تو بنشینی به تنهایی بسی / راه را نتوان بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا

جون تو هرکز راه نشناسی ز جاه / بی عصاکش کی توانی برد راه
نی ترا چشمست نی ره کوتهست / پیر در راهت قلاوز رهست
هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرکز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه کلدسته شد

حکایت

ناکهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش می راند خر / خار وی افتاد و می خارید سر
دید محمودش جنان درمانده باز / خار او افتاده و خر مانده باز
پیش شد محمود و کفت ای بی قرار / یاریی خواهی کفت خواهم ای سوار
کر مرا یاری کنی جه بود ازان / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت همی بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست جون کل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
کفت لشکر را که پیری خارکش / با خری می آید از پس بارکش
ره فرو کیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من بر روی او
لشکرش بر پیش بکرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود کفت با لاغر خری / جون برم راه اینت ظالم لشکری

گرچه می‌ترسید چتر شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست کارت تو بگو در پیش من
گفت می‌دانی تو کارم کژ میاز / خویشتن را ابلهی سیرت مساز
پیرمردی‌ام معطل خارکش / روز و شب باشم درین ره خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی / می‌توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه این زمن ارزان مخر / گر نفروشم بزده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زان کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کین چنین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی گاو بسیارم نهاد / تا چو اوی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست کادان ارزد او / چون ز دست اوست صد جان ارزد او
شهریارش داد بدره صد هزار / تا بماند این حکایت یادگار

سؤال

طایری گفتش که ای پشت سپاه / ناتوانم روی چون آرم براه
می‌ندارم قوت و بس عاجزم / این چنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دورست و راهی مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست / وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد / بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / وانک او بنهاد سر در سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا / چادری در سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد از غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجا یکه قدر اندکیست / خواه میر و خواه نی هر دو یکیست
چیست دنیا جز نجاست سر بسر / خلق می‌میرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر نمیریم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطای دیگرش انگار هست

گر کسی را عشق بدنامی بود   به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در نظاره‌اند   در پی دنیا پی و مردارند
کی بم این سودا از نظاره کم است   تو مکش گر این مرا کمتر غم است
گر ازین سودا تو دل دریا کنی   هر نفس سوی دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرور است این هوس   چون رسی اینجا چو تو ترسنده کش
در غرور این هوس گر جان دهیم   به که دل بر خانه و دکان نهیم
این چنین دیدیم و بشنیدیم ما   یک نفس از خود نگر دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز   چند ازین مشتی گدای بی‌نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک   برنیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست   مرد نی و محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست   زنده از خلق نامردی رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخر از دستار بدار
تو همین دان کین طلب که کافریست   این چنین کاری نه کار سرسریست   یقین شد
بر درخت عشق بی برگیست بار   هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینه منزل گرفت   جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند   سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد رها   بکشدش وانگاه خواهد خونبها

گر دهد

گر دهد آبیش نبود زحبر   ور دهد نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور   عشق نیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر   کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد   رنج راه آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای با ژنده‌ای در گوشه‌ای   گرسنه افتاده بد بی توشه‌ای
چون بر آمد هفته‌ای گفت ای اله   گرده‌ای نانی مرا کن ساز براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک   جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر   نیم جو زر یابی آن گه نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی   وجه نانم را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر   بی جگر نانم بده خوش مختصر
هاتفش گفتا که آسان بایدت   خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری‌ها بسی   تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بپایی می‌شتافت   آخرین غربال آن زر باز یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید   رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد   شد همی غربال و جاروبش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر   در تک افتاد و بر آمد زو نفیر

کنون

گفت چون من نیست سرگردان کنون   زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای   خویش را افکند در ویرانه‌ای
م چون در آن ویرانه شد خوار و نژند   دید بارو بغز بالش بهم
شادمان شد پیر پس گفت ای اله   این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من   کو برو جان با نگیر ای جان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش   خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها بر کنار   در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته   تن برهنه بود و خلق آراسته
گفت یارب جبه‌ده محکمم   همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفش آواز داد و گفت هین   آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب   جبه نبود ترا به ز آفتاب
گفت ده روز دگر صبر کن   تا ترا آید بجبه بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته   جبه آوردم برهم دوخته
صد هزاران پاره بر وی بیش بود   زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز   ژنده بر هم دوختی زان روزباز
درخزانه جامهای نو بسوخت   کین همه ژنده همی بایست دوخت

صد

صد هزاران پاره بر هم دوختی   این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او   خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسان کامد برین درگه ز دور   که بسوخت و که فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید   عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال   گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام   گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج کراد   شد مگر عذر زنانش آشکار
ل بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال   راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین   او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار   یا بمان اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه   کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول   موج بر می‌خیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بارت می‌دهند   گه درون دیر راهت می‌دهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی   هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا   سر بگردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   می بشوزد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
پیش او شد یک عزیز نامدار

گفت می‌بینم ترا اهلیتی
هست در اهلیت جمعیتی

گفت کی جمعیتی یابم ز کس
چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جملهٔ روزم مگس دارد عذاب
جمله شب ناید م از کیک خواب

نیم پشه در سر نمرود بود
مغز آن سرگشته دل پر دود بود

من مگر نمرود وقتم کز عجیب
پشه و کیک و مگس دادم نصیب

سؤال

دیگری گفتا گنه دارم بسی
با گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده باشد بی خلاف
کی رسد سیمرغ را در کوه قاف

چون ز ره سر تافت مرد پر گناه
کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو
لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو

گر بیندازی بآسانی سپر
کار دشوارت شود ای بی خبر

گر نبودی مرد تایب را قبول
کی بدی هر شب برای او نزول

گر گنه کردی در توبت باز
توبه کن کین در نخواهد شد فراز

گر برین در آیی از صدق دمی
صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت
توبه بشکست و پی شهوت گرفت

مدتی دیگر ز ره افتاده بود
در همه نوعی گناه افتاده بود

بعد از آن دردی در آمد در دلش
وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
خواست تا توبه کند ره در نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه
دل پر آتش داشت پر خونابه

گر غباری بر رهش آغشته بود
ز آب چشم او همه بنشسته بود

در سحرگه هاتفش آواز داد
ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت می‌گوید خداوند جهان
چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه‌ات پذرفتمت
می‌توانستم ولی نگرفتمت

باز دیگر چون شکستی توبه پاک
دادمت مهلت نگشتم خشمناک

ور رجاست این زمان ای بی خبر
آرزوی تو که باز آیی بدر

باز آی آخر که در بگشاده‌ایم
تو غرامت ده که ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود
بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود

بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش
می‌ندانم تا کیی می‌داندش

این قدر دانم که عالی بندهٔ است   نفس او مرده دل او زنده است
خواست تا بشناسد او را آن زمان   زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت   نی ز کوهش یافت بو نی ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب   همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال عزت او را سو بگشت   بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا   سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن   در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار   کافری می خواند بت را زار زار
جبریل آمد از آن حالت بجوش   سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد کای دانای راز   پرده کن در پیش من زین راز باز
آنک در دیری کند بت را خطاب   تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه   می نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط   من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه   لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد   در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است   کار اینجا میدود بی علت است
گر درین درگه نداری هیچ تو   هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو

نی همه زهد مسلم می خرند   هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت

صوفیی می رفت در بغداد زود   در میان راه آوازی شنود
کاتی یکی گفت انگبین دارم بسی   می فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور   می دهی چیزی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس   کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتا که ای صوفی درآی   یک دو گز زانجا که هستی برترای
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم   ور دگر خواهی بسی نیز دهیم
هست رحمت آفتابی تافته   جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری   در خطاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار   خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب   گر بزاری یک دمم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی   خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک   خاکسارش سر فرو دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودیی   در عذابش آرمیده بودیی
آنک بر بی رحمتان رحمت کند   اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست دریاهای فضلش بی دریغ / در بر او جرم ما یک اشک میغ
هر که او عیب کند کاران کند / خویش را از خیل جباران کند
هر کرا باشد چنان بخشایشی / کی تغیر یابد از آلایشی

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / گفت می بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدش کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مکر دیدش بخواب / در بهشت و روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش ای حر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت می کند / می کند انکار و رحمت می کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ / کودکی را می فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش برخیز رو
می بگیرد طفل را در ره گذر / گر چه کشتی این چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را تا در عتاب / می کند با او بصد شفقت حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم جز این چنین نبود مدام

در ره او صد هزاران حکمت است / قطره را حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار سپهر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل / خویشتن عاجز مکن در عین ذل
کل تو دریافت جزوت شد پدید / جان تو بشتافت عضوت شد بدید
نیست جان از وی جدا جزوی از و / نیست جان از کل جدا عضوی از و
چون عدد نبود درین راه عدد / جزو و کل گویی نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفعتهای کل / از برای تست خلعتهای کل
هر چه جندانی ملایک کرده اند / از برای تو فذلك کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه / روی ها گردد ز بیم ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده / هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک   صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک   افکند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله   از چه بر ما می‌زنند این قوم راه
حق تعالی گوید ای روحانیان   چون شما را نیست این سود و زیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام   نان برای گرسنه باید مدام

سؤال

دیگری گفتش مخنث گوهرم   هر زمانی مرغ شاخی دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست   گاه هستم و نیستم که نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند   گاه جانم در مناجات افکند
که برد تا بنکرم دیوانه هم   که فرشته باز آرد تا کهم
من میان هر دو حیران مانده   چون کنم در چاه زندان مانده

جواب

هدهدش گفتا که ای حیران راه   بر همه کس این چنین شد حکم شاه
این خصالی باشد اندر هر کسی   زانک مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست   انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعت دلبستگی   با صلاح آیی بصد آهستگی
تا که نکند کره عمری سرکشی   تن فرو ندهد بارکم و خوشی

ای تو دستان غفلت جای تو   کرده مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلت   سیر خوردن چیست زنگار دلت
چون که دایم نفس سگ را پروری   کی بیابد از مخنث سروری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه   خلق سوی او نمی‌بردند راه
باز جستندش بهر موضع بسی   در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب   چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفتا ای بزرگ راز جوی   این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تر دامنی   در ره مردان نه مردی نی زنی
من چو ایشانم ولیک در راه دین   نی زنی نی مرد در دین چند ازین
گم شدم در نا جوانمردی خویش   شرم می‌دارم من از نامردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد   ریش خود دستار خون راه کرد
همچو مردان ذل خود کن اختیار   تا تو باشی هر دم از مردان کار
گر تو بیش آیی ز مویی در نظر   خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند   بتگری باشی که او بت می‌کند
گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش   ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام   از مقام بندگی برتر مقام

چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی بخلق

بند کی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویشتن زین بیش سرگردان مدار

حکایت

دو مرقع پوش در دار القضا / در خصومت آمدند و در جفا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از سر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی

هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

چون نه مردی نه زنی در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

گر بسی راه عشقی مبتلا / بر فکن برگستوانی از بلا

سر بدعوی بیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا بترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی

با تو گفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواهی یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانک او عاشق نبود / در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کرد اینجا اختیار

هر که سر بروی به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن سازدش تیمار زود

هر که در عشقم سر سودا دارد او / مدعی است دامن تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

سؤال

دیگری گفتش که نفسم دشمنست / چون روم راهی که همره رهزنست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — وآشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا — تا چرا می‌افتد او در آشنا

جواب

بجواب

هدهد از راه صواب او را جواب — داد و گفتای کرده خود را خوش
گفت این سگ در جوالت کرده خوش — همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول هم اعورست — هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
نیست دوری آنک این سگ به شود — گر دروغی این چنین فربه شود
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغ این نفس تو گیرد فروغ
بود در اول همه بی حاصلی — کودکی و بی دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی — در جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار — جان خرف در مانده تن کشته زار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی — بنده کی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی — وین سگ کافر نمی‌میرد دمی
با وجود نفس بودن ناخوش است — زانک نفست دوزخ پر آتش است

گاه از دوزخ آتش شهوتست — گاه در وی زمهریر نخوتست
دوزخ الحق زان خوشست و دلپذیر — کو ز مغز آتشست و زمهریر

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا که عمری گور کندی در مغاک — چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال — کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد — یکدم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران — این جهان گر پر شود از کافران
پر همه از ترکمان بوالفضول — از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند — انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد وان رواست — در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین — کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه — بس عجایب نبود ار کرد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم — روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسب چندانی که می تازد سوار — در پی او می دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت — نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند — در دو عالم شیر آرد در کمند
وانکه این سگ را زبون خویش کرد — گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشیده می شد مرد در راه — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من بهتر یا تو هان ای ژنده پوش — پیر گفتا ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانکه خود را می ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی — به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخته است — نفس تو از تو خری برساخته است
وانکه بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب — تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچ کس — گاو ناکام آن توانی کرد بس
لیک چون من سر دین بشناختم — نفس بدرگ را خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو — نفس سگ برتست و من هستم برو
چون خر من بر تو می گردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای

ای گرفته بر سگ نفست خوشی — در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو از آتش شهوت ببرد — از دلت دین و از تنت قوت ببرد
تیره گی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل و صبر و هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند — سرکشان میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسد — گوییا از پیش میر ما دری رسد
چون درآید از همه سوی سپاه — هم تو وا افتی و هم نقشت ز راه ه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی — عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی — زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد — پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید — دانکه در دوزخ بسی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همره شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند ند
خسروی در دشت شد با یوز و باز — آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده را پرسید نر کای حیله جوی — تا کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر — در دکان پوستین دوزان شهر

سؤال

دیکری کفتش که ابلیس از غرور	راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور	در دلم از غین او افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم	وز می معنی حیاتی باشدم

جواب

کفت تا در پیش تست این نفس سک	از برت ابلیس نکریزد تنک
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست	در تو یک یک آرزو ابلیس تست
کر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام
کلخن دنیا که زندان آمدست	سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت

عاقلی شد پیش یک صاحب جله	کرد از ابلیس بسیاری کله
کفت ابلیسم زد از تلبیس راه	کرد دین بر من بطراری تباه
مرد کفتش ای جوان عزیز	آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
کفت دنیا جمله اقطاع منست	مرد من نیست آنک دنیا دشمنست
تو بکوی او را که عزم راه کن	دست از دنیای من کوتاه کن
من بدیشی می کنم آهنک سخت	زانک در دنیای من زد چنک سخت

هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام	نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را کفت آن عزیز	می ندانم حال خود چونی تو نیز
کفت بر خوان خدا نان می خورم	پس از آن فرمان شیطان می برم
دیو تا از ره برد ولا حول نیز	وز مسلمانی بجز قولیت نیز
در غم دنیا کرفتار آمدی	خاک بر فرقت که مردار آمدی
کر ترا کفتم که دنیا کن نثار	این زمان می کویمت محکم بدار
چون بدو داری تو هر دولت که	کی توانی داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آن	می ندانی کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت	اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد	آب روی از تو و از جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز	مانده از فرعون و از نمرود باز
کاه قارون رفته و بکذاشته	کاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی کفت لاشی نام او	تو بجان آویختهٔ در دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا	لاشهٔ نابوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست	تا دهد یک ذره زین لاشی دست
هر که در یک ذرهٔ لاشی کم بود	کی بود ممکن که او مردم بود

هر که او اِنکُشت در لا شیئ دم … او بود صد باره از لا شیئ کم

کار دنیا چیست بی کاری همه … چیست بی کاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته … هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز … شیر مردی گر از و گیری گریز

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز … ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست … سوختن را شاید آن مغرور و مست

این همه آتش ترا از پیش و پس … نیست ممکن گر نسوزی هر نفس

در نگر تا چیست جای آن ترا … کین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ می گفت در وقت نماز … کای خدا رحمت کن و کارم بساز

آن سخن دیوانهٔ بشنود از و … گفت رحمت می نبوشی زود از و

می خرامی از تکبر هر زمان … چار دیوارش بر زر نگاشته

منظری سر بر فلک افراشته … …

ده غلام و ده کنیزک کرده راست … رحمت اینجا کی بود بر گوی راست

خود تو بنگر تا تو با این جمله کار … جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک گرده قسمت دارئی … آنگهی تو جای رحمت دارئی

تا نگردانی ز ملک و مال روی … یک نفس ننمایدت این حال روی

روی این ساعت بگردان از همه … تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پادشاهی گفت مردی حیله جوی … مرد را در نزع کرد آنند روی

پیش ازین این بی خبر را بر دوام … روی کرد آینده با پیشتی تمام

روی اکنون چون بگردانی چه سود … برگ زیری شاخ بنشانی چه سود

هر که را این لحظه گرداند روی … او جُنب مرده است از و پاکی مجوی

سؤال

طایری گفتش که من زر دوستم … عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست … همچو گل خندان بنتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا … کرد پر دعوی و بی معنی مرا

جواب

گفت ای از صورتی حیران شده … از دل تو صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روز کوری مانده … بستهٔ صورت چو موری مانده

مرد معنی باش در صورت مپیچ … چیست معنی اصل و صورت چیست هیچ

زر بصورت رنگ کرد آینه سنگ … تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار … بت بود در راهش افکن زینهار

زر اگر جائی بغایت در خورست … هم برای قفل فرج استر ست

ندهٔ

نی کسی را از زر تو یاریی | نی ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را | گاه او را خون خوری که خویش را
نی چو عمری و چو زیدی بایدت | گر دهی یک جو جنیدی بایدت
چون تو در بند زری با خلق دوست | داغ بر پهلو و پیشانی ازوست
ماه تو مزد دکان می بایدت | چه دکان از بهر جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز | تا در آمد در دکانت یک پشیز
ای همه چیزی بهیچ داده تو | پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار | نردبان از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود | هر یکی چون آتشی تیزت بود
عز دنیایت بباید دینت نیز | دین بدنیادت ندهد ای عزیز
تو فراغت جوییی اندر مشغله | چون بیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چار سو | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت | زانکه هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت | مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
گر بلاسی خوابگاهت آمدست | آن بلاست بند راهت آمدست
آن بلاست خوش بسوز ای حق شناس | تا کی از تزویر با حق هم بلاس
گر نبودی آن بلاست اینجا ز بیم | کی رهی فردا ز پیمای کلیم

هر که صید راه خود شد وای او | گم شود از وای زیر تا پای او
واو دو حرف آمد الف واو ای غلام | هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار | پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

بود مریدی داشت اندک مایه زر | کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست چیزی می نگفت | هم چنان می داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر | هر دو می رفتند با هم در سفر
وادییشان پیش آمد پس سیاه | وانگهان شد در آن وادی دو راه
مرد می ترسید زانکش بود زر | مرد را رسوا کند پس زود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه | در کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست | پس بهر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را دست گیرد سیم او | دیو بگریزد چو سگ از بیم او
در حساب یک جو زر از حرام | موی بشکافی بطرّادی تمام
باز دزدی چون خر لنگ آید او | دست زیر سنگ و بی سنگ آید او
چون بطرّاری رسد سلطان بود | چون بدین داری رسد حیران بود
هر کرا از زر ره زد گمره بماند | پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین جاه ژرف | دم مزن کین جاه دم دارد شگرف

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای / بر کسی نه خوانده نی دیده‌ای
آن ترا از خویشتن روشن شدست / آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند باره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش شد دلم / دو درم سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست این زمان / این درین دستم گرفتم آن در آن
زانک ترسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند در غم و رنج و وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی سر / نیست کس را برگ گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی تو همچو مور / از سر موئی بگیرندت بزور
چون سر موئی محابا دوی نیست / هیچ کس را زهرهٔ یک موی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او

از میان

از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است / گر نباشد او دم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان خوش آواز بود / زیر یک آواز او صد راز بود
اندکی انسی بدمسازی او / یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغامبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می ببایدگفت کاخر ای عجب / این همه طاعت که کردی روز و شب
سالها از شوق ما می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گر چه بودی مرغ زیرک بر کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نا اهلی مرا بفروخته
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت ماییم بی همدم مباش
ما خریدار و ترا نفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم

سؤال

طایری گفتش دلم پر آتش است / زانک زاد و بود من جای خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظارهٔ او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل از او / چون توانم بر گرفتن دل از او
شاه مرغانم درین قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم گلی زدست	چون کنم بی آن جنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم	تا کنی بند در سفر داغ و الم

جواب

گفت ای دون همت نامرد تو	سگ نهٔ گلخنی چه خواهی کرد تو
گلخنست این جملهٔ دنیای دون	قصر تو جزویست زین گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست	با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست	لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار	خرج کرد دینار در وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام	برگرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمد از هر دیار	پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند	پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال	هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین	هیچ نی دیدند و نی بیند چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت	رخنهٔ ماندست و آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب	تحفه دادی قصر فردوس از غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ	می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ

زاهدش

زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز	رخنهٔ هست آن زعزرائیل باز
بوک آن رخنه توانی کرد سخت	ورنه چه قصر تو وچه تاج و تخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت	مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست این جای زیست	لیک باقی نیست این را چاره چیست
از سرای قصر خود چندین مناز	رخش را از سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو	بر تو عیب تو نگوید وای تو

کرد آن بازاری آشفته کار	از سر عجب و سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام	دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب	تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد بی خود می دوید	از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم کین زمان آیم بتک	بر سرای تو دیم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار	این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوتی بی قرار	در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دوراندیش را	خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس	تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس افتد بدامش سرنگون	بر مکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه	قوت خود سازد از و تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای	چوب اندر دست برخیزد بپای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس	جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت	چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت	گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می کنی	طفل راهی بره بازی می کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر	ملک گاو آنرا دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست	مرد او جز بانگ و بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ	باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهوده کی چند بن متاز	در غرور خواجگی چند بن مناز
پوست آخر درکشیدند از پلنگ	درکشند از نفس تو هم بی درنگ
چون محال آید بدید آمدن	کم شدن به یا نکوسا آمدن
نیست همچون سرفرازی کردنت	سر بنه تا کی ز بازی گردنت
یا بنه سر سروری در سر مکن	باز سر بازی بنه دیگر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو	خان و مان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور	چند پیمانی جهان ای ناصبور

چشم

چشم همت برگشای و راه بین	بس قدم در ره نه و درگاه بین
چون رسانیدی بدان درگاه جان	خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

بس سبک مردی گران جان می دوید	در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری توای درویش کار	گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده ام در تنگنای این جهان	نیک تنگست این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست	در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا	تو کجا افتادیی هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش می دهند	آن نشان زان سوی آتش می دهند
آتش تو چیست دنیا در گذر	همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت	بس جهانی خوش دلی پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور	تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته	در میان گاهی چنین پرساخته
گر بسی دیدی جهان را برفشان	گر جهان بی نام داری بی نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو	چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

از پس تابوت می شد سوگوار	بی قراری وانگهی می گفت زار

کای جهان نادیده من چون شد / هیچ نادیدا ز جهان بیرون شد
نی دلی چون آن شنود کار دید / گفت صد باره جهان این کار دید
گر جهان با خویش باشی برد تو / هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی / عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا بپردازی تو از نفس خسیس / در نجاست گم شد این جان نفیس

خواهم

حکایت

عود را می سوخت آن غافل بسی / آخ می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نام دار / تا تو آخ گفتی بسوخت این عود زار
وقت را می داشت باید بس عزیز / در جهان به زو ندانم هیچ چیز
وقت را می داشت باید هم نگاه / تا دمی از جاه و در نفتی بچاه

سؤال

طایری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندی مرا کردست شد
عشق او آمد مرا در پیش کرد / عقل من بربود کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا / و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار / گفتم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود از خون خویش / راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت / صد بلا بر خویش می باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماه روی / چون توانم بود هر گز راه جوی
درد من از دست درمان در گذشت / کار من از کفر و ایمان در گذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست / آتشی در جان من از شوق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او / یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم / حال من اینست اکنون چون کنم

جواب

گفت ای در بند صورت مانده تو / پای تا سر در کدورت مانده تو
عشق صورت نیست عشق معرفت / عشق شهوت بازی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
هر جمالی کان بیفتد در زوال / کفر باشد نیست کشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود / دانی آخر آن نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر بر افتد پرده از پیشان کار / نی همه دیار ماند نی دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عزها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورت دان مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
وانک او را دوستی غیبی است / دوستی اینست اگر بی عیبی است
هرچه نی این دوستی ره گیردت / بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

در ره مندی پیش شبلی می‌گذشت / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازین / این چه غم باشد سزایت بیش ازین
دوستی دیگر گزین ای یار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا / هم ازین صورت فتد در صد بلا
زودشان صورت شود بیرون زدست / او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری ملک و مالی چند داشت / یک کنیزک بالجون قند داشت
ناگهی بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بی قرار / می خریدش باز افزون از هزار

زآرزوی او جگر می‌سوختش / خواجهٔ او باز می‌نفروختش
مرد می‌شد در میان ره مدام / خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
ناز می‌گفتی که این داغم بس است / وین چنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت / دلبر خود را بدنیا می‌فروخت
رو ز بازاری چنین آراسته / تو زبان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای / در جدایی بس صبور افتاده‌ای
حق ترا پرورده در صد عز و ناز / تو نه نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی می‌رفت روزی در شکار / گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته / نحر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجنش / رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سبک بر خود گرفت / رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در قفاش آن سگ دو / ٦ / در ره سگ بود بختی استخوان
سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود / بنگریست آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد — کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشا — سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آن شه و گفت این زمان — سر دهید این بی ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار — بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است — جملهٔ اندام سگ پر خواسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست — اطلس و زر و گهر ما را رواست
شاه گفتش همچنان بگذار و رو — دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین — خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنایی یافت است — وز چو من شاهی جدایی یافت است
ای در اول آشنایی یافته — واخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن با اژدها مردانه جام
زانک اینجا پای دار و اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خونبهاست
انچ جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت حواری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صدند — در ره او تشنهٔ خون خودند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز اناالحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند

زرد

زرد شد چون خون برفت ازوی — سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مردست خون — روی خود گلگونه تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ روی باشم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست — جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار — شیرمردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاد دایم خواب و خور
این چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی می گفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمانش — سر نهادی تشنه در ابر آستانش
داشت پس برنا جنید راهبر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندش پسر را زار زار — در میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز — دم نزد وان جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم — برنهادم من در اسرار قدیم

در جهان دیگری کرم باید چنین	گر بود زین بیش و کم ناید چنین

سؤال

طایری گفتش که می‌ترسم ز مرگ	وادیی دورست و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم	جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار	چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که خورد از اجل یک تیغ دست	هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ	جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان	چند خواهی زیستن مشتی استخوان
تو نمی‌دانی که عمرت بیش و کم	هست باقی از دو دم تا یک دو دم
استخوانی چند در هم ساخته	مغز او در استخوان بگداخته
تو نمی‌دانی که هر کو زاد مرد	شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند	هم برای بردنت آورده‌اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون	وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن گردنکش او	این همه سر می‌برد در طشت او
گر تو آلوده گر پاک آمدی	قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد	کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی	هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان	موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز	همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست	نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر	زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار	مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار
جمله پرندگان خامش شوند	وز خوشی بانگ او بی‌هش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت	علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار	وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش	هیمه آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیمه آید بی قرار	در دهد صد نوحهٔ خوش زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک	نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
پس بدان هر ثقبهٔ چون نوحه‌گر	نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ	هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان	وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی	دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر　　پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند　　بعضی از بی قوتی بی جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او　　خون چکد از ناله دلسوز او
باز چون عمرش رسد تا یک نفس　　بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او　　بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی　　پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند　　بعد اخگر باز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید　　ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش از هیزم چو خاکستر کند　　از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد　　کز پس مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند　　هم بمیری هم بسی کارت نهند
ققنسی سرگشته در سالی هزار　　صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود　　بی ولد بی جفت فردی فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت　　محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد　　آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل　　کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست　　وین عجایب نیز کس را برگ نیست

مرگ

مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است　　گردن او را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد　　سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر　　اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش　　هرگزم روز چنین نامد به پیش
صوفیی گفت آنکه او بود آن پدر　　هرگزش این روز هم نامد به سر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد　　کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای به دنیا بی سر و پا آمده　　خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد ملکت خواهی نشست　　هم بخواهی رفت چون بادی بدست

حکایت

تابهی را چون اجل آمد فراز　　زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ　　گفت حالم می‌نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همی عمری تمام　　عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی　　ریختی دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم　　جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین　　این زمان شد تو تا زیر زمین
وانکه در زیر فلک خونریز بود　　گشت در خاک لحد ناچیز بود

جملگی زیر زمین پر خفته اند / بل نخفته از همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست / کاندرین ره گور اول منزلست
جمله زیر زمین پر مرده اند / بل که ما خود مرده ایشان زنده اند
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب / بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان / باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یا رب آب خم و آب جوی / هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین / وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار / گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین / آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم منیوش باز / بیش ازین خود را ز غفلت هم مساز
خویش را گم کرده ای راز جوی / بیش از آن کت جان برآید راز گوی
گر نیابی زنده خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیادی ترا از خود خبر / نی بمردن از وجودت هم اثر
زنده ای نابرده مرده گم شده / زاده مردی لیک نامردم شده
صد هزاران پرده این درویش را / پس چگونه بازیابد خویش را

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم تن پاک کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو بازیابی ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / نی بدم مرده ام یا زنده باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

سؤال

طایری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم بوده ام / مستمند هر دو عالم بوده ام
در دل پر خون من چندان غمست / کز غمم هر ذره در ماتمست
دایما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله اندر خویش من / سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون زاهست پر خون چون کنم / با تو گفتم جمله اکنون چون کنم

جواب

گفت ای معذور و شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و برو منکر تو نیز

هرچه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم با آن نفس می بگذرد

زانک هرچیزی که آن پاینده نیست / هرکه دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس

سایلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مردی بینم استاده زبر / تا که شربت باز گیرد زود تر

با چنین مردی موکل بر سرم / زهر من گردد اگر شربت خورم

با موکل شربتم چون خوش بود / این نه جلابی بود کاتش بود

هرچه آنرا پای داری یکدمت / نیم جو ارزد اگر صد عالمت

از پی یک ساعته وصلی که نیست / چون نهی بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مرادی یکنفس چندین مناز

ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد یا زاریی / آن ز عزت نی ز خواریی

آنچ خود بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ندهد نشان در کربلا

آنچ در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود

صد عنایت می رسد در هر دمت / هست از احسان او بر عالمت

می نیاری یاد از احسان او / می نه بینی رنج اندک آن او

این کجا باشد نشانی دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ

میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گفت خوشتر زین نخوردم من طعام

از خوشی کان چاکرش می خورد آن / پادشه را آرزو می کرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانک بس خوش می خوری تو آن — طعام

داد شه را میوهٔ چون شه چشید / تلخ بود ابرو از آن درهم کشید

گفت هرگز ای غلام این خو که کرد / وین چنین تلخی چنین شیرین که خورد

آنگهی با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ

چون ز دستت هر زمان گنجی رسد / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد

چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو

گر ترا در راه او رنجست و بس / تو یقین میدان که آن گنجست و بس

است

کار تو بر پشت روی افتاده است
چون کنی تو چون چنین بنهاده است

پختگان چون سر براه آورده‌اند
لقمهٔ بی خون دل کی خورده‌اند

تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند
نی جگر نان تهی نشکسته‌اند

حکایت

صوفیی را گفت مردی نامدار
کار چون می‌کند ادی روزگار

خشک لب تر دامنی ام مانده باز
گفت من در گلخنی ام مانده باز

کرده‌ام نشکسته ام در گلخنم
تا که نشکستند اینجا گردنم

گر نبود در عالم خوشی جوی دمی
خفته با خواب می‌کوبی همی

گر خوشی جویی دران کن احتیاط
تا رسی مردانه زان سوی صراط

خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زانک رسم خوشدلی یک موی نیست

نفس هست اینجا که چون آتش بود
در زمانه کودکی کو خوش بود

گر چو پرگاری بگردی در جهان
دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
خوشدلی را هین دعای ده بمن

می‌کشیدم نامرادی بیش ازین
می ندارم تاب اکنون بیش ازین

کر دعای خوشدلی آموزیم
بی شکایت ورد بود هر روزیم

شیخ گفتا مدتی شد روزگار
تا گرفتم در پس زانو قرار

آنچ

آنچ می‌خواهی بسی بشتافتم
ذره نی دیدم و نی یافتم

تا دوا ناید پدید این درد را
خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید
گفت ای صید خدا بی هیچ قید

خوشدلی مرد کی حاصل بود
گفت آن ساعت که او در دل بود

تا که ندهد دست وصل پادشا
پای مرد تست ناکامی راه

ذره را سرگشتگی بینم صواب
زانک او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد بار غرق خون شود
کی از آن سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود
هر که گوید نیست او غره بود

گر بگرداند او را آن نه اوست
ذره است و چشمه رخشان نه اوست

هر که او از ذره برخیزد نخست
اصل او هم ذره باشد درست

گر بکل گم گشت در خورشید او
هم بود یک ذره تا جاوید او

ذره گر بس نیک و گر بس بد بود
گرچه عمری تک زند در خود بود

می‌روی ای ذره چون مست خراب
تا تو در گشتی شوی با آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بی قرار
تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفتا زهیچ تاب
یکدمم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی — تا بپاشم گرد در او یکبارگی
چشم بسته می دوم در سالها — عاقبت آخر رسم آنجا یگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست — ره ترا با او هزاران ساله هست
بر تو سرگشته این ره کی رسد — مو زد در چه مانده در رمه کی رسد
گفت با کی نیست من خواهم پرید — تا ازین کارم چه پیش آید پدید
سالها می رفت مست و بی خبر — تا نه قوت ماندش و نه بال و پر
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر — گفت آن خورشید بگذشتم مکن
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال عاجز مانده باز
عاقلی گفتش که تو بس خفته — ره نمی بینی که گامی رفته
وانکه گویی کز و بگذشته ام — زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد — انج از و آن مانده بد آن نیز شد
[illegible]ی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیدم ور — یا ره ره دور تو بر شو دگر

سؤال

طایری پرسید از و کای ره نمای — چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول و رد چه کار — می کنم فرمان او را اختیار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم
گفت نیکو کردی از من این سؤال — مرد را زین بیشتر نبود کمال
هر که فرمان برد از خذلان برست — از همه دشواری و آسان برست
طاعتی با امر در یک ساعت — بهتر آید از عمری طاعت
هر که بی فرمان گشت سختی بسی — سگ بود در کوی آنکس نی کسی
سگ بسی سختی کشد بر آن چه سود — جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
وانک بر فرمان کشد سختی دمی — از ثوابش بر فزاید عالمی
کار فرمان است در فرمان گریز — بنده تو در تصرف بر مخیز
کی بری جان گر تو اینجا جان بری — جان بری گر تو بجان فرمان بری
در زمین و آسمان از خاص و عام — نیست از فرمان بری برتر مقام

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز — خلق شهر آرای می کردند ساز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت — بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جز و کل — هیچ چیزی دیگر الا بند و غل
هم سری چند برین داشتند — هم جگرهای دریده داشتند
دست و پایی چند نیز انداختند — زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار — دید شهر از زر و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه — شد ز اسب خود پیاده زود شاه

گفت

اهل زندان را بر خود بار داد / وعده گردو سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این را باز کوی
صد هزار آرایش افزون دیده / شمع بر دیبا و اکسون دیده
زر و گوهر بر زمین می ریختند / مشک و عنبر بر هوا می بیختند
آن همه دادی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا بردی قرار / تا سر ببریده بینی آشکار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده جز دست و پای
خونیانند این همه ببریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفتا رایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازی گران
هر کسی در شیوه در شان خویش / عرض می کردند بر ما آن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده اند / کار من اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
آن همه در ناز خود افزوده اند / در عز و در خود فرو آسوده اند
حکم خود را روان تر یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
اهل زندانند سرگردان شده / زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر انداخته / گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار / تا روند از سوی زندان زیر دار

لاجرم

لاجرم گلشن شد این زندان مرا / گه من ایشان را گهی ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است / لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

خواجه کو خطه آفاق بود / قطب عالم شیخ ابو اسحاق بود
گفت اندر خواب دیدم ناگهی / بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو را کردم بشفقت سروری / پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام / گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر / بی خودم آهی بر آمد از جگر
آه من می رفت تا راهم گشاد / حلقه می زد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب / بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید / خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مردان مرد خاست / زانکه ما را خواست هیچ از ما نخوا ست
گفت چون بشنودم آن شب این خطاب / گفتم این و آن سرا بنود صواب
من غمت چون خواهم و درد تو نه / یا ترا چون خواهم و مرد تو نه
آنچ فرمایی مرا آنست خواست / کار من بر وفق فرمانت راست
نی کژی نی راستی باشد مرا / من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچ فرمایی مرا آن بس بود / بنده را در فتن بفرمان بس بود

زین سخنها هر دو شیخ محترم   سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته در فرمان بود   با خداوندش سخن در جان بود
بنده نبود آنک از روی گزاف   می زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید   امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب   شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من   باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کر مباز
بنده کی این باشد و دیگر هوس   بنده کی افکند کیست ای هیچ کس
تو خدایی می کنی نی بندگی   کی ترا ممکن بود افکندگی
هر سگی خویش را هم بنده باش   بندهٔ افکندهٔ سوزنده باش
چون شوی بنده بحرمت بنده نیز   در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت براه   زود افتد از بساط پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه   بنده با خلعت برون آمد براه

کرده

گرد ره بر روی او بنشسته بود   باستین خلعت آن بسترده بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه   پاک کرد آن خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد   حالا آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنک بی حرمت بود   بر بساط شاه بی قیمت بود

سؤال

طایری گفتش که در راه خدای   پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولی دل بر من حرام   هرچه دارم برفشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کردم   زانک در دستم چو گردم کردم
من ندارم خویش را در بند هیچ   بر فشانم جمله را نی بند و پیچ
پاکبازی می کنم در کوی او   بو که دریابم به بینم روی او

جواب

گفت این ره نی ره هر کس بود   پاکبازی نادر این ره بس بود
هر که او درباخت هرچش بود پاک   رفت در پاکی فرو آسود پاک
دوخته بر دردرین بر مدوز   هرچه داری تا سر مویی بسوز
چون بسوزی کل باه آتشین   جمع کن خاکسترش بر وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه   ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نبری خود زیک یک چیز تو   کی نهی گامی درین دهلیز تو

دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن در خیز عزم راه کن
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو / کی بدارد دست از تیریز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست / خویشتن را باز کش از هر چه هست
تا در اول پاکبازی بودت / این سفر کردن نمازی بودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسبست ابلق گامزن / وان دگر خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ آن پسر / اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هرک او از پاکبازی دم زند / گاه خود تا بنگرد برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد / هم دران ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود / روزگار ذوق بازنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور / تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود / سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد / مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نه من آشفته کار / گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد / تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمان چون بسوزد جان چنین / نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او در کشد در کار خویش / دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد / بر زبان جنگ و مدارا او فتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار / با همه دانش بیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسد / کاروانی امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز / نیز می اید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر خوانش بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کند ایثار تیغ خونریز او
جملهٔ جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها روزگار

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیه / بی توکل بی عصا و راویه
جل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بی هوشم فتاد / آتشی در جان مدهوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای / سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم / خود کشیم و خود دیتشان می دهیم

گفتم آخر چند خواهی گشت زار / گفت تا دارم دمی اینست کار
در خزانه تا دمی می ماندم / می کشم تا تعزیت می ماندم
بکشم وانکه بخونش در کشم / گرد عالم سر نگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او / پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش / و ز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گرد آمدش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست / زانک نتوان برد از خرشید دست
محو شو در محو چند بی مگوی / صرف کن جان خود و چیزی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من / مرد را کو کم شود از خویشتن
می ندانم هیچ کس در کون یافت / دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند / آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس / هر گز این دولت نه بیند هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سؤال

طایری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر
گر چه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا / هست عالی همتی باری مرا

جواب

گفت مغناطیس عشاق الست / همت عالیست کشف هر چه هست
هر کرا شد همتی عالی پدید / هر چه جست آن چیز حالی شد پدید   بدید
هر کرا یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را یک ذره پست
نقطهٔ ملک جهانها همت است / بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند / چند ره همسنگ مشکش خواستند
گنده پیری خود بخون آغشته بود / ده گلابه ریسمانی رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر سرگشته‌ام / ده گلابه ریسمانی رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست در دستش منه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم

هست صد گنجش بها در انجمن
نه ز تو و ریسمانت ای پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین
کین پسر را کس نفروشد بدین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
گویدا این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت
ملکت بی منتها حالی نیافت

آن ز همت بود کان شاه بلند
آتشی در پادشاهی او فکند

خسروی را چون بسی خسران بدید
صد هزاران ملک صد چندان بدید

چون بپاکی همتش در کار شد
زان همه ملک زمین بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین
کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش
ناله می کردی ز درویشی خویش

گفت ابراهیم ادهم کای پسر
نقد را ارزان خریدستی مگر

مرد گفتش کین سخن ناید بکار
کس خرد درویشی آخر شرم دار

گفت باری من بجان بخریده ام
بس بملک عالمش بگزیده ام

می خرم یکدم بصد عالم هنوز
زانکه می ارزد دمی هر دم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع
پادشاهی را بکل کردم وداع

لاجرم من قدر می دانم تو نه
شکر این بر خویش می خوانم تو نه

اهل همت جان و دل در باختند
سالها با سوختن در ساختند

مرغ همت چون بحضرت شد برین
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نه
دور شو کاهل دلی نعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بگلی گشته کل
رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضای رفت سنجر با شکوه
گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتش نی سر و نی پا همه
از دو بیرون نیست کار ما همه

گر تو ما را دوست داری بر دوام
زود از دنیا بر آریمت تمام

ور تو ما را دشمنی نی دوستدار
زود از دینت بر آریم آشکار

دوستی و دشمنی ما ببین
پای در نه خویش را رسوا ببین

گر بزیر پل درایی یک نفس
وارهی زین طمطراق زین هوس

سنجرش گفتا نیم مرد شما
حب و بغضم نیست در خورد شما

نی شما را دوستم نی دشمنم
رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

از شما هم فخر و هم عارم نیست
با بد و نیک شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر
هر زمان در سیر خود سر تیز تر

گر رسد جز به بیش کی رسد
درد دون آفرینش کی رسد

سیر او ز آفاق هستی برترست
کو نه هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش می‌گریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقه‌ای سر بر نهاده ما در او — می‌پریم از جهل خود سودا در او
چون سر این حقه برگیرد اجل — هر که بر دارد پری برد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کین حقه برگیرند سر — مرغ ره گرد و برآور بال و پر
یا نه بال و پر بسوز خویش هم — تا تو باشی از همه در پیش هم
هر چه داری چون همه ناچیز شد — هر چه بودت تا بجان آن نیز شد

سؤال

طایری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی — بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

جواب

گفت انصاف است سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانک او انصاف ندهد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار

نستدند انصاف مردان از کسی — لیک الحق خود همی دادند بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم خالی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی — وز تو داناتر نخیزد آدمی
هر که می‌گوید سخن می‌نشنوی — پیش این سر پابرهنه می‌روی
احمد حنبل چنین گفتی که من — گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر — یک زمان انصاف ره بین و نگر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سیاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشا ه
هم نشانی آشنایی یافت او — وز دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست — دل ز او برخاست در سودا نشت
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز تا شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او — شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش بپیش خویش در   گفت صد مملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین   چند گریی بیش مگری پیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه   من نمی گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذو الجلال   گر کند در دشت حشر از من سؤال
گویدای بدعهد مرد بی وفا   کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز   با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود   یادی ان خط وفا بیرون بود
کرد می بایست گردن لشکری   بهر تو تو خود ز بهر دیگری
نی سپاهی یادنا مد از منت   دوست خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا   در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب   چون دهم از بی وفایی این جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را   گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو   درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن   ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرونست از مهر و وفا   نیست در باب جوانمردی مرا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز   خواست مهلت تا کند یکجا نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد   باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش   مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه بگزید کافر پاکتر   پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه   گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان   هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهدی از سر تا بپای   خوش وفا و عهد می آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل   تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل
ای واوفوا العهد را برخوانده تو   گشته و بر عهد خود نامانده تو
چون نکویی کرد کافر پیش ازین   ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد می کنی   با کسان آن کن که با خود می کنی
بودت از کافر وفا و ایمنی   کو وفاداری ترا گر مؤمنی
ای مسلمان نامسلم آمدی   در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش   در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده   تیغ اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه بر گفت راست   کین زمان گردند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام   این چنین حیران من از قهر توام
چون شنود این قصه کافر آشکار   نعره زد بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش	از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب	چون کنم من بی وفایی را جواب
عرضه کن اسلام تا دین آورم	شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دل کوربندی چنین	بی خبر من از خداوندی چنین
بس کرا با مطلوب خویش ای بی ادب	بی وفایی کرده اندر طلب
لیک صبرم هست تا طاس فلک	جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور	پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال	چاره می خواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان	پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار	طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس	هیچ می دانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان	پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس	کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست	کو چه گوید با شما ای جمله سست
گفت می گوید شما را پیش ازین	یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت کی بود از شما	در نکویی گوی برد از شما

دست زد بر طاس از سر باز در	گفت می گوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه	پس بیاوردید گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیده از فنون	تا دل یعقوب از آن چون گشت خون
دست زد بر طاس یک بار دگر	طاس را آورد در گفتار دگر
گفت می گوید پدر را سوخته	یوسف مه روی را بفروخته
هم برادر کی کند این کافران	شرمتان باد از خدای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمدند	آب گشتند از بی نان آمدند
چون بچاه افکندنش کردید ساز	جمله در چاه بلا ماندید باز
گرچه یوسف را چنان بفروختند	برخود آن ساعت جهان بفروختند
کوردیده باشد آن کین قصه او	بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر	قصه تست این همه ای بی خبر
آنچ تو از بی وفایی کرده	نه بنور آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست	کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند	در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا ذره جفاهای ترا	کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه	یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش	می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو مور لنگ درگاه آمده	در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاسی سرنگون	در گذر کین هست طاسی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا	هر دم آواز دگر آید ترا
پر برآور در گذر ای حق‌شناس	ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سؤال

طایری پرسید ازو کای پیشوا	هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم	بعد از آن از وی درآید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی	در معنی برفشان و راز گوی

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود	محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست	زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مردی رازدان و رازدار	کی کند گستاخیی گستاخ وار
کز ز خوف باشد ادب حرمت روات	گر کند گستاخیی او را رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار	کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی از اهل راز	ماند از ایمان و ز جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه	زهرهٔ گستاخیی در پیش شاه
گر براه آید وثاق اعجمی	هست گستاخی او از خرمی

جمله رب داند نه لب داند نه لب	گر کند گستاخیی از فرط حب
او چو دیوانه بود از سوز عشق	می رود بر روی آب از دور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود	زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در بر آتش سلامت کی بود	مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید	هرچه گویی از تو بتواند شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید	زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی	سرو قامت سیم ساعد مشک بو ی
هر یکی در گوش دری شب فروز	شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شقشقه با طوق زر	سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان	هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری	دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه	ژنده پوشیده پایی برهنه
دیدان خیل غلامان را ز دور	گفت آخر کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست	کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود	اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید	بنده پروردن بیاموز از عمید

گرچه او دیوانهٔ گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دیدن قوم راه / چه بد و چه نیک جز زان جایگاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه می‌شد گرسنه
بود باران و سرمایی شگرف / تر شده آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانهٔ / عاقبت می‌رفت تا ویرانهٔ
چون نهاد آن راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود درگاری بی سرمایهٔ / عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می‌آمدند از ره دوان / تا به پیش میرگا دیزان زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا

میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
پیش من تاوان برو باشد درست / هر دو را تاوان ازو باید جست
یارب این تاوان چه نیکو می‌کند / هیچ تاوان نیست هرچه او می‌کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت / زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ / حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا در آن حالت شود بی‌خویش او / ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه / جمله زو جوید هم او جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده نیم مرده گشته بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید / خلق می‌مردند نان خود ناپدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
کس کسی گوید بدین درگه نه راست / عذر آن داند به شیرینی بخواست
هر که او گستاخ این درگه شود / عذر بخواهد هر که او آگه شود

حکایت

بود آن دیوانه خول از دل چکان / زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی

شد دوانان زود زن کودکی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون کودک از سنگ می‌نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه انداز ندبر وی سنگ خشت
تیره بود آن گلخن افتادش کان / کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جای دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او که کودک اینجا ز سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم / سهو کردم هرچه گفتم آن منم
گر زند دیوانهٔ زین گونه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه اینجا مست لایعقل بود / بی قرار و بی کس و بی دل بود
می‌گذارد عمر در ناکامی / هر زمانش نیز نی آرامی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در رستی بی نوران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی می‌رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر زانجا به پیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک / با کسی این کی توان گفتن ولیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود / کرد انکار بر او راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گرنه اند از حکم تو معذور داه
لیکن از حکم خدای آسمان / جمله معذوران راهند این مان

سؤال

طایری گفتش که من تا زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش می‌زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که بس ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است / وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار / گو بیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / هم نشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش درکشد در راه عشق / فرد بنشاند بخلوتگاه عشق
گر بود اینجایگه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا

دوستی تو ترا رازی بود　　دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید　　دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر　　تو ز منکر چون گذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار　　از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سؤال　　نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانک گر گویم خدایم اوست بس　　این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذو الجلال　　بازگردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آشکار　　بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او　　بستهٔ بند خودم بگذارد او
تا کسی آسان چو پیوندش نبود　　من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ و بندی او　　چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده‌ام　　لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او در آید عاشقی　　تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود　　دانک آن در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی　　تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بیخبر　　کی خبر یابد ازو هر بی‌هشی

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار　　وز محبت هم چو آتش بی‌قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته　　هم زبان جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود　　مشکلی بر مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی‌قرار　　می‌گریست و این سخن می‌گفت زار
جان و دل از آتش دلم بسوخت　　چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف　　از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی　　او در افکندست با من بی‌شکی
چون منی را کی بود آن مغز پوست　　تا چو اویی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد بس　　دل چو خون شد خون دل او خورد　دش
او چو با تو در فکند و داد بار　　تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که درگاه عظیم　　یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام　　عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بس هیچی و نی بر هیچ کار　　محو کرد و صنع با صانع گذار
گر بدید آری تو خود را در میان　　هم ز ایمانت برآی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد　　میهمان رند گلخن تاب شد

رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاندش خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش برّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر عزم آمدن برخیز زود / بس قدم در ره نه سر نیز زود
ور سر ما بودت می باش خوش / گلخنی گو ریزه می باش خوش
من نه بیش از تو و نه کمترایمت / من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز دیگر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاه هست آن حاجتش بکند روا
شاه گفتش حاجت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجت مند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای او بس است / تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریارا از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این دار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاه گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم / کافری باشد ازینجا رحلتم

با تو گر اینجا وصالی می نهم / آن بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو / جنت از تو به که آن خواهم ز تو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را / گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم نه خسروی / آنچ می خواهم من از تو هم توی
من ترا خواهم ترا خواهم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری
شه تو بس باشی مده شاهی مرا / میهمان می آی که گاهی مرا
حاجت من در همه عالم توی / این جهان و آن جهانم هم توی
عشق او باید ترا کار این بود / آن تو او را غم و با آن این بود
گر ترا عشقست از وی خواه نیست / دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر / گنجها نقدش و جو خواهد دگر
دل بگیرد زان خویشش بی شکی / بحر دارد قطره خواهد اندکی

حکایت

می شد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقای دگر در پیش صف
حال این یک آب برکف آن زمان / پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش کای ز معنی بی خبر / چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت آبی ده ز آبی خود مرا / زانک دل بگرفت ز آب خود مرا

بود آدم را دلی از کهنه سیر   از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله به یک گندم فروخت   هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دودی ز دل سر بر زدش   عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد   کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت   هرچه دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی   نیست کار رمالی کار هر کسی

سؤال

دیگری گفتش که پندارم که من   کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام   هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
دیده کس را که برخیزد ز گنج   می رود در کوه و صحرا بر رنج
چون همین جا کار من حاصل بود   رفتنم زین جایگه مشکل بود

جواب

گفت ای ابلیس طبع پر غرور   در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده   وز فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته   دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده   پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نورست در ره نار نیست   ور ترا ذوقست آن پندار تست

وجد و فقد تو خیالی بیش نیست   هرچه می‌گویی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش   نفس تو باشست جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی تیغی بدست   کی تواند هیچ کس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید   زخم کژدم را کرفس آمد پدید
تو بدان نور بخس غره مباش   چون نه خورشید جز ذره مباش   ش
نی بتاریکی ره نومید شو   نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز   خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندار وجود   بر تو گردد دور پرگار وجود
ور تو در پندار هستی هست هیچ   نبودت از نیستی در دست هیچ
ذره‌ای گر طمع هستی باشدت   کافری و بت پرستی باشدت
گر بدید آیی بهستی یک نفس   تیرباران آیدت از پیش و پس
هستی تو نیست مویی در میان   هستی او هست دایم جاودان
جمله ذرات از او پیدا شده   واندر این جمله هم یکتا شده
هست مطلق اوست در هر دو سرا   نیست در هستی او چون و چرا
ما همه در هستی پاک آمدیم   قطرهٔ آب و کفی خاک آمدیم
گر بهستی ما دمی پیدا شویم   در وجود خویش ناپیدا شویم
بنده باید در مقام نیستی   ور بهستی آیی اینجا نیستی

تو ز نابود انجا آی انجا بدید
لاف هستی را ز تو نتوان شنید

در غرور خویشتن گم بوده‌ای
وز منی گفتن فرو آسوده‌ای

گر تو در هستی حق گم بودیی
کی دمی بر وای مردم بودیی

تو بهستی یک نفس پیدا مشو
سر مکش از خدمت و پیدا مشو

هر که ناپیدا بود پیدا بود
هستی او هستی زیبا بود

هر که او خود در وجود خود نماند
ذره‌ای از نیک و بد بودش نماند

تو نگاه کن تا که مردان خدا
باز رستند از منی و از ریا

آنکه شایستهٔ درگه شدند
جمله پشتا پشت اندر ره شدند

تو بهستی مانده محجوب از درش
وز منی دور اوفتاده از برش

تا تو هستی رنج جان از تن بنه
صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو ای خود بهستی آشکار
صد قفات از در در آرد روزکار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ بر خر بود با اصحاب بیاش
کرد خر ناگه مگر بادی رهاش

شیخ را زان حالت شد بدید
نعره زد جامه را برهم درید

هم مریدان هم کسی کان دید ازو
هیچ کس فی الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کردان یکی از وی سؤال
کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال

گفت چندانی که می کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش و هم از پس مرید
گفتم الحق کم نیم از بایزید

هم چنین کامروز خوش آراسته
با مریدانم ز جان برخاسته

بی شکی فردا خوشی در عز و ناز
در روم در دشت محشر سرفراز

گفت چون این فکر کردم از قضا
کرد خر اینجا یکه بادی رها

یعنی انکو می زند زین شیوه لاف
خر جوابش می دهد چند از گزاف

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
جای حالم بود زان حالم فتاد

تا تو در عجب و غروری مانده‌ای
از حقیقت دور دوری مانده‌ای

عجب برهم زن غرورت را بسوز
حاضر اندر نفی حضورت را بسوز

ای بکشته هر دم از لونی دگر
در تنک هم موسی فرعون دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده است
صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا
با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی
گر همه شب در شبی روشن شوی

من مگو ای از منی در صد بلا
تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت موسی را براز
کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه
گشت از ابلیس موسی رمز خواه

گفت

گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بود بی زندگی باشد ترا / کافری نی بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام ننگ مرد در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاکدینی گفت آن نیکوترست / مبتدی را گو که تا دیگی درست
تا بکلی گم شود در بحر جود / پس نماند هیچ بندش در وجود
زانک گر چیزی برو ظاهر شود / غره گردد وان زمان کافر شود
آنچ در تست از حسد و ز خشم تو / چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورشان ماندهٔ / فتنه خواب خورشان ماندهٔ
اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وی عجب هر دو نی قدر حرام
چونک او نزدیکتر آمد بتو / هم نجس هم مختصر آمد بتو
هرچه در بعد دلست از قرب جسم / هم حرام افتد بلاشک هم نجس
گر پلیدی درون می بینیی / این چنین فارغ کجا بنشینیی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن درنچید

سایلی

سایلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچ او را هست بر ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست / چون گریزم زو که با من همرگست
ور پلیدی درونت اندکیست / صد نجس بینی گر آن قلب یکیست
هرچه اندک چیز تا مد بند راه / چه بکوهی بازمانی چه بکاه

حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم / در عبادت بوده روز و شب مقیم
ذره ذوق گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق کن از حق این سؤال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید آن سخن حق گفت دور
زانک او از وصل ما در ریش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش بر می کند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی روان / گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی بر کند هم در ریش بود

یکنفس نی او برآوردن خطاست — چه بکرزو باز مانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده — غرق این دریای خون نا مده
چون ز ریش خود بپردازی نخست — عزم تو کرده درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرک ابلهی — غرقه شد در آب دریا ناکهی
دیدش از خشکی مکر مرد سره — کفتش از سر برفکن آن توبره
کفت نیست این توبره ریش منست — هست این ریشی که تشویش منست
کفت احسنت اینت ریش اینت کاو — تن فرود کاینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — بز کرفتد ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را — ریش کیر انکاه این فرعون را
ریش این فرعون کیر و سخت دار — جنک ریشاریش کن مردانه وار
پای درنه ترک ریش خویش کیر — تا کیت زین ریش ره در پیش کیر
کرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یکدمت پروای ریش خویش نیست
خویش را از ریش خود اکاه کن — ریش خود دستارخوان راه کن
در ره حق آن بود فرزانهٔ — کو ندارد ریش خود را شانهٔ

نی بجز خونابه آبی یابد او — نی بجز از ذل کبابی یابد او
کر بود کاندر نبیند آفتاب — ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی کاه کاه — میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پرشوخ شد یکبار کیش — کرچه بود از میغ صد غمخواره کیش
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا امد وان کال شد
مرد کفتا میغ چون کشتی بدید — دو که معروم همی باید خرید
من ز اشنان نهان می خرم — تو چه می آیی نه اشنان می خرم
از تو چند اشنان فرو زیرم بخاک — دست از صابون بشستم از تو پاک
کر برانی یکنفس در خوش دلی — چون زمانی بنشست آید غافلی

سؤال

طایری کفتش بکو ای نامور — تا بچه دلشاد باشم در سفر
کر بکویی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی شود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور — تا نکردد از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول مرد حق — کی روا بی باشدم در پیش خلق
چون ندارم من قبول و رشد غیب — خلق را رد می کنم هردم بعیب

جواب

کفت تا هستی بدو دلشاد باش ... ور همه کوینده ازاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد ... جان پر غم را بدو کن زود شاد
درد و عالم شادی مردان ازوست ... زندکی کنبد کردان ازوست
بس تو هم از شادی او زنده باش ... چون فلک در شوق او کردنده باش
چیست ز و بهتر بکوای هیچ کس ... تا بدان تو شاد باشی یك نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار ... با پلنکان روز و شب کرده قرار
کاه کاهی حالتش پیدا شدی ... کم شدی در خود کسی کر انجا شدی
بیست روزان حالتش می داشتی ... حالت او حال دیکر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام ... رقص می کردی و می کفتی مدام
هر دو تنهاییم و هیچ انبوه نه ... ای همه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل ... دل بدو ده دوست دارد دوست دل
هر که او از هستی دلشاد کشت ... محو از هستی شد و ازاد کشت
شادی جاوید کن از دوست تو ... تا نکنجی همچو کل در پوست تو
کر بشوق او دلت شد مبتلا ... مرک هرکز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن می کریست ... زو بپرسیدند کین کریه ز چیست

کفت

کفت می کریم چو ابر نو بهار ... زانک این دم می بمیرم زار زار
شایدم کر نوحه در کیرم کنون ... چون دلم با اوست کی میرم کنون
صد می کفتش چو دل با او بود ... کی بمیری مردنی نیکو بود
دل چو با او در وصال اید همی ... مردن من بس محال اید همی
کو بدین سر شاد کردی یک زمان ... کنج ان بود که کنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد کشت ... محو از هستی شد و ازاد کشت
شادی جاوید کن از دوست تو ... تا نکنجی همچو کل در پوست تو

حکایت

ان عزیزی کفت شد هفتاد سال ... تا ز شادی می کنم در ذوق حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست ... با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویایی عیب ... کی کنی شادی بزیبایی غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین ... کی توانی بود هرکز غیب بین
اولا از عیب خلق ازاد شو ... پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیکران ... چون بعیب خود رسی کوری دران
کر بعیب خویشتن مشغولی ... کرچه پر معیوبی مقبولی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب ... اب کاردش برد کلی کار اب

دُرد و صاف از پس کم در هم خورده ... وز خرابی پای وسر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال ... پس نشاند آن مست را اندر جوال
پس گرفتش تا برد با جای خویش ... آمدش مستی دگر در راه پیش
مست اول آنکه بود اندر جوال ... چون بدید آن مست را او نیز حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد ... تا چو من می رفتی آزاد و فرد
آن او می دید و آن خویش نه ... هست حال ما ازین کم بیش نه
عیب بیزاری که تو عاشق نه ... لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک خبر می دیدیی ... عیبها جمله هنر می دیدیی

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افگنی ... گشت عاشق بر یکی زیبا زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار ... یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی خبر ... گرچه بسیاری درو کردی نظر
مرد عاشق چون شود در عشق زار ... کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را ... دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت ... کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار ... این سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم ... چشم من عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید ... عیب در چشمم چنین زان شد پدید
کرده از وسوسهای شور دل ... هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز ... آن خود یک ره بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران ... نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را می زد بزور ... مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر زان حرام اینجا یگاه ... مستی آوردی و افگندی براه
بوده ای تو مست تر از من بسی ... لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز ... داد بستان اندکی از خویش نیز

سؤال

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه ... زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو ... می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهیم ... چون رسیدم من بدو آن خواهیم

جواب

گفت ای جاهل نه آگاه ازو ... زو که چیزی خواهد او را خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی بدست ... کو ز هر چیزی که خواهی بهتر است
در همه عالم کرا آگاهی ازو ... در چه به دانی که آن خواهی ازو

هر که بویی یافت از خاک درش
کی برشوت باز گردد از برش

هر که در خلوت سرای او شود
ذره ذره آشنای او شود

حکایت

وقت مردن بوعلی برد بار
گفت جانم بر لب آمد زانتظار

آسمان را در همه بگشاده اند
در بهشتم مسندی بنهاده اند

شکر می گویند بشادی خرام
زانک هرگز کس ندیدست این مقام

گرچه این انعام و این توفیق هست
می ندارم جانم از تحقیق دست

زانک می گوید مرا با این چه کار
داده عمر درازم انتظار

نیست برگم تا چو اهل شهوتی
سر فرو آرم بانداک رشوتی

عشق تو با جان من در هم سرشت
من نه دوزخ خواهم اینجا نه بهشت

گر بسوزی همچو خاکستر مرا
در نیاید جز تو کس دیگر مرا

من ترا دانم نه دین نی کافری
بگذرم من زین اگر تو بگذری

من ترا خواهم ترا دانم ترا
هم تو جانم را و هم جانم ترا

حاجت من در همه عالم توی
این جهان و آن جهانم هم توی

حاجت این دل شده مویی برآر
یک نفس با من بهم مویی برآر

جان من گر سرکشد مویی ز تو
جان بینی های زمن هوی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت با داود پاک
بندگانیم را بگو ای مشت خاک

گر نه دوزخ نی بهشتی مرا
بندگی کردن نه زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم
می پرستیدم نه از امید و بیم

گر رجا و خوف نی در نی بدی
پس شما را کار با من کی بدی

می سزد چون من خداوندم مدام م
گر میان جان پرستیدم تمام

بنده را گو باز کش از غیر دست
پس باستحقاق ما را می پرست

هر چه آن جز ما بود در هم فکن
چون فکندی برهمش در هم شکن

چون شکستی پاک برهم سوز تو
جمع کن خاکسترش یک روز تو

آن همه خاکستر آنگه بر فشان
تا شود آن باد عزت بی نشان

چون چنین کردی ترا آمد کنون
آنچ می جستی ز خاکستر برون

گر ترا مشغول خلد و حور کرد
تو یقین دان کان ز خویشتن دور کرد

حکایت

چون ایاز خاص را محمود خواند
تاج دارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنید از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه

هر کسی می‌گفت شاهی را غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار / می‌گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / می‌ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از نهج صواب
نیستید آگه که شاه انجمن / دور می‌اندازدم از خویشتن
می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از او دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق‌شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده / همچنان در گام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / می‌کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی‌ادب / بر نگیری گام نی روز و نه شب
آمدند از اوج عزت پیش باز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / یا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
کل شیء حبط نه این اصحاب راست / نانک علیتون ذوی الالباب راست
گر تو مردی این بدین ده آن بدان / در گذر نی دل برین نه نی بران
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستانرا آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم ننگرم / یا بجز تو هرچه خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جویی جز او یابی نظیر / اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق الآفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغامبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و جمله آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نی عوض یابی و نی همتا مرا

چون عوض بنود مرا بی من مباش		من بسم جان تو تو جان کن مباش
تا گزیر تو منم ای حلقه گیر		یک نفس غافل مباش ای ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه		هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهان دار آمده		روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو		نی زدوی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ		در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه گزینی تو برو		کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات		لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند		ده رهش هم سنگ زر می خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش		آتشی بر کرد حالی سوختش
هر کسی گفتش نمی بایست سوخت		زر به از بت می بایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار		بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش		ناند هست آن بت تراش این فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت		آن بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش		خوات شد حالی ز دستان رایکا
شاه گفتا لایق لات این بود		وز خدای من مکافات این بود

بشکن این بتها که داری سر بسر		تا چو بت در پا نه یفتی در بدر
نقش چون بت را بسوز از شوق دوست		تا بسی جوهر فرو ریزدت پوست
چون بگوش جان شنیدستی الست		از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته عهد الست از پیش تو		از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست		کی شود انکار آن کردن درست
ای با اول داده اقرار الست		بس با آخر کرده انکار الست
چون در اول بسته میثاق تو		چون توانی شد در آخر عاق تو
تا گزیرت بس بود با او بساز		هرچه پدرفتی وفا کن کر مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان		رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه بود		دل از آن انبوه پر اندوه بود
نذر کرد آن روز شاه راد که		گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجا بگاه		جمله بخشایم بدرویشان راه
عاقبت چو یافت نصرت شهریار		بس غنیمت کرد آمد بی شمار
بود دیگ جز غنیمت از قیاس		برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند		وان سپه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان		کین غنیمت را بدرویشان رسان

زانک با حق نذر دارم از نخست   تا درین عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر   چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه می‌کشند   یا بگو تا در خزینه می‌کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند   در میان این و آن حیران بماند
بو الحسینی بود بس فرزانهٔ   لیک مردی بی‌دل و دیوانهٔ
می‌گذشت او در میان آن سپاه   چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم   زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه   بی‌غرض گوید سخن اینجا یگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان   پس نهاد آن قصه با او در میان
بی‌دل و دیوانه گفت ای پادشاه   کار تن آمد با دو جو اینجا یگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز   تو بده و جو زین میندیش ای عزیز
ور دگر با او ترا خواهد بود کار   پس مکن زینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست   او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار   عاقبت محمود داشت آن شهریار

سؤال

طایری گفت ای بحضرت برده راه   چه بضاعت را بجست آن جایگاه
گر بگویی چون درین سودا دریم   آنچ زانجا تر بود آنجا بریم

پیش

پیش شاهان تحفه باید نفیس   مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب

گفت ای سالک اگر فرمان بری   آنچ آن آنجا بباید آن بری
هرچه تو زینجا بری آنجا بود   بردن این کی تر از زیبا بود
علم هست آنجا که اسرار هست   طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل باید بسی   زانک این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه   می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست   قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید   مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت   رفت یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش   پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای   کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد   روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت   دست خود بر پوستین بگشاد سخت   سخت
مرد هر چوبی که می‌زد استوار   ناله می‌کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور   گفت آخر سخت‌تر زن ای صبور

مرد کفت ای یوسف خورشید فر / کر زلیخا بر تواند زد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ / بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل بر جای دار / بعد از آن چوب قوی را پای دار
کرچه زین ضربت زیانی باشدت / چون ترا بیند امانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این بار آه / کفت بس کین آه بود از جایکاه
پیش زین آن آهها ناچیز بود / آه این باری ز جایی نیز بود
کر بود در ماتمی صد نوحه کر / آه صاحب درد باشد کارکر
کر بود در حلقه صد غم زده / حلقه را باشد نکین ماتم زده
تا نکردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را زنکی غلامی چست بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح می کردی نماز
خواجه کفتش ای غلام کارکن / شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز

کفت آنکس را که دردی رهنماست / کر کسش بیدار کند نبود رواش
کو ترا دردیستی بیدار بی / روز و شب در کار نی بیکار بی
چون کسی باید که بیدارت کند / دیکری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر کرا این درد در دل درهم سرشت / محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آنک آنجا کو بنازو غر رسید / می ندانم هیچ کس هرکز رسید
کفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را ببینند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود کویید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله کویند این زمان / آن خوشی فردوس برخاست از میان
زانک ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتابی آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان / خلد را نی نام ماند و نی نشان
چون بکویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند بیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هر چه کفتید آنچنانست آنچنان
زانک ما کاصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار	حسرت و وا ماندگی اندر وی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم	وز جهان روی جدا افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل آزاد ما	آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کین آتش افتد کارگر	زآتش دوزخ کجا ماند خبر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید	کم تواند کرد او غیرت بدید
حسرت و آه و جراحت بایدت	در جراحت ذوق راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی	محرم خلوتگه روح آمدی
گر توی محرم دم از عالم مزن	داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز	تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری نداد او را از آن	گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی	زانکه هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را	داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجا بگاه	کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد	اهل دل از داغ بشناسند مرد

سؤال

دیگری گفتش که ای دانای راه	دیدهٔ ما شد درین وادی سیاه

پر سیاست می‌نماید ای ظریف	چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب

گفت ما را هفت وادی در رهست	چون گذشتی هفت وادی درگه هست
وانیامد در جهان زین راه دور	چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر	کی خبر بازت دهند ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشقست از آن پس بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت	پس چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا	بعد از آن روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت	گر بود یک قطره قلزم گرددت

حکایت

چون فرود آیی بوادی طلب	پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها	زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست	دل بباید کرد پاک از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چونکه شد آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعهٔ می خواهد از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سر جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان‌ستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه در آن سوی نبود آن و این

حکایت

عمرو بن عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت حق چون می‌دمید آن جان پاک / در تن آدم که بود از آب و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / بی خبر باشند از جان بی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن نور پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نه بیند هیچ کس

گر ببندازند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر دهم تا سر به بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو ببر دزدیدی اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا سر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
نی شکی بر چشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نه بترم سر ز تن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را / چاره‌ئی کن این زکار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک / چون مرا دروش شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باد نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب / لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده نیست / بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست

این چنین باید طلب گر طالبی	تو نه طالب بمعنی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب	نیست او گم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار	چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود	بر سر خاکستری بنشسته بود
که فشاندی اشک بر خاکستر او	گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست	دیده کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم	چون ز غیرت می گدازم چون کنم
جان من از هر دو عالم چشم دوخت	این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس	این اضافت آید از قوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر	او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه	سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار	بس نداری از شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست	آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست	به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار	هر زمانی جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود	نی دمی آسوده تن ممکن شود

گر فرو استد زمانی از طلب	مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک	در میان ره گذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می جویی چنین	گفت لیلی را همی جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک	کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من می جویمش هر جا که هست	بو که جای یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار	صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست	دیده ور می بنگرد از هر چه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر	یوسف گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار	تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز	سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را	صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن خواهی و گر نه تو بسی	بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم	همچنان با خود نشین در خون بهم
قوت آن طفل شکم خونست و بس	این همه سودا ز بیرون نیست و بس
خون خور و در صبر بنشین مردوار	تا برآید کار دل از کردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور — گاو می‌بست و ازو می‌ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام — شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنود گفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نی بیک کرت که صد کرت مدام
ور بود مرغی چنند آشکار — دانه ارزن بس از سالی هزار
گر ز بعد آنک با چندین زمان — مرغ صد باره بپرد زان جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز — بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر می‌باید بسی — طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید — مشک در نافه ز خون ناید پدید
هر که را نبود طلب مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنجی گهر — در طلب باید که باشی گرمتر
آنک از گنج و گهر خرسند شد — هم بدان گنج و گهر دربند شد
هر که در راه او بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیز گو با بت بساز
چون تنک مغز آمدی بی دل شدی — از شرابی مست لا یعقل شدی
نی مشو آخر بیک می مست نیز — می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می‌شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بود هر جای کومی خاک بیش — شاه چون آن دید با زو بند خویش
در میان خاکدان او فکند — پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفتش آن چیزی که دوش آن یافتی — ده خراج عالم است آن یافتی
همچنان پس خاک می‌بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی سرفراز
خاک بیزش گفت از این یافتم — آن چنان گنجی نهان زین یافتم
چون از این در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانک این در بسته هست

حکایت

بیخودی می‌گفت در پیش خدای — کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در بسته بود

وادی دوم در بیان عشق

بعد از این وادی عشق آمد پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد — و آنک آتش نیست عیشش خوش مباد

مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو و سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان | درکشد خوش خوش در آتش صد جهان
لحظهٔ نی کاوی داند نه دین | ذرهٔ نی شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود | خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست | مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد | وز وصال دوست می نازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود | لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی | کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود خود نسوخت | در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز | تا بجای خود رود ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد | می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش و عقل دود | عشق چون آمد گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست | عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر زغیب دیده بخشندت راست | اهل عشق انجا ببینی کجاست
هست ذره یک برگ از هستی عشق | سر بسر افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد | با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر | عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را | مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی | مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار | تا کند در یک نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خان و مان آواره شد | وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو | گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود اسباب و ضیاع | می فروخت و می خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد | عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه می دادند نان او را تمام | گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش می رسید | جمله می داد و فقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه | تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار | عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع | جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را | او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی | در قبیله ره ندادندش همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست | پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند — خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره یابم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردیستی — در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا در رهت مردانت نبود — روز میدان زور مردانت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد — در رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست ولا هوش انو — بو آخر گشت زایل هوش از و
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت — بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست — گرد با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز — تن برهنه ماندی ای سرفراز
جامهٔ کان دوست تر داری بس — گر بگویی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست — هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند — چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس اکسون مجنون پوست است — پوست خواهد هر که لیلی دوست است
دیده ام از پوست روی دوست من — کی شناسم جامه جز پوست من

دل خبر از پوست یافت از دوستی — چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیت در بحر صفات — بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین — زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی — این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار او گشت اندر ره ایاس — میدویدی آن گدای ناشناس
چون بمیدان آمدی آن مشکموی — رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز — کان گدا گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام — میدویدان رند در عشق تمام
چشم بر کوی ایاز آورده بود — گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه — دید جانش جوجو و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی — میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا — خواستی همکاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم — عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسست در همسایگی — هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک — عشق مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهان داری و دل افروخته — عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آن تو داری و بس — صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار — هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز مستی بی‌خبر — جمله چون بر گوی می‌داری نظر
گفت زیرا گوی چون من سرگشته است — من چو او و او چو من آشفته است
قدر من او داند و من آن او — هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم — بی سر و بی تن بجان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من هم من از و — باز می‌جویم نشان غم از و
دولتی‌تر آمد از من گوی راه — کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم — لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد — وین گدای دل‌شده بر جان خورد
گوی اگرچه زخم دارد بی‌قیاس — از پی او می‌دود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش از و — در پیم نیست او و من در پیش او
گوی که در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را هم حضوری می‌رسد — از پی وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یابم ز وصلش بوی برد — گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا — مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعی‌ام من درین مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان — جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق — جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و برد جانش از جهان — داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خرد — اندر آ تا خود ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درای — تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان بی پا و سر گردی مدام — کانچ داری جمله بر داری تمام
زحمت جان از میان برداشتند — دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو خالی زمیان بی جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش
چون در افتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب — ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر — بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی مست رانی سر نه بن — هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاک‌بر — در بلندی هر یک از یک پاک‌تر

هر یکی را کوزهٔ دردی بدست / جمله دردی ناکشیده کشته مست

چون بدیدان قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

چون قلندریان جانش یافتند / آب برده عقل جانش یافتند

جمله گفتندش درآی هیچ کس / او درون شد بیش و کم این بود و بس

گرد رندیست ازیک درد بیش / محو شد از خویش و کم شد مرد بیش

مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از و دریک نفس حالی کسی

رندی آمد دردی افزونش داد / وز قلندرخانه سر بیرونش داد

مردی شد همچنان تا باعرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب

اهل او گفتند بس آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شوم بود این در عجم رفتن ترا

دزد راه تو زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت می رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی

هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف اینست و بس قالاندر

مرد اعرابی فنایی مانده بود / زان همه قالاندرایی مانده بود

پای درنه یا سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان بپذیر تو

گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانی سر کنی در کار عشق

جان فشانی و بمانی برهنه / ماندت قالاندرایی بی تنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد

دو زدوش بر دلش باریک شد / مرگ کش از دور آمد نزدیک شد

مرد عاشق را خبر دادند از آن / کاردی در دست می آمد دوان

گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار

مردمان گفتند بس سوزنده / نو دنی کشتن چه حکمت دیده

خون مریز و دست ازین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی / سر ببرد مرده را جز جاهلی

گفت چون میرد بدست من نگار / در قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع

تا شوم زو کشته امروز از هوس / سوخته فردا از و آیم نه بس

پس بود اینجا و آنجا کار من / سوخته یا کشته او نام من

عاشقان جان باز این راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی زین جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان بی جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع او فتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت از پس رو بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان همی باید ستد از وی بتیغ / کز خلیل خویش دارد جان دریغ

سائلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا می داری آخر جان نگاه

گفت من چون گویم این دم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش بیامد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نگردم سوی او آن دم نگاه / زانک همره نبایدم جز اله

چون بپیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار / تا گر او آید بگوشم جان بیار

چون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جهان و جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن اینست و بس

وادی سیوم معرفت

بعد ازین بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچ کس نبود که او اینجا یگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست

باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آید پدید / هر یکی بر حد خویش آید پدید

کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل

سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نگردد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافت است / این یکی محراب و آن بت یافت است

چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد از حقیقت صدر خویش

سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند در درون نی پوست او / خود نه بیند ذره جز دوست او

هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام

کاملی باید درو جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف

صد هزار اسرار در زیر نقاب / روی بنماید برو چون آفتاب

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید

تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود

گر بیاری دست تا عرش مجید   دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن   ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته چو اهل تهنیت   پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری بهره از وصل یار   خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو   خیز و منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار   چون خران تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ دل در کوه چین   اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار   سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ   تا قیامت زو ببارد چون دریغ
هست علم از بهر مرد راستگوی   گر بچین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصه بی‌همتان   سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
رهبر جانت درین تاریک جای   جوهر علمست علم جان فزای
جمله تاریکست این محنت سرای   علم در وی چون چراغی رهنمای
چون درین تاریکی تو بی پا و سر   چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی   خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ورنه باشد جوهرت ای هیچ کس   هم پشیمان‌تر تو خواهی بود و بس

گر بود ور نبود آن جوهر ترا   هر زمان یابی پشیمان‌تر ترا
این جهان وان جهان از جان کم است   تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است
چون برون رفتی ازین کم در گمی   هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز   پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو   گم شود در وای سر تا پای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور   کین طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب گم کرده‌ات   خورد روز و خواب شب کم کرده‌ات

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود   بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز   دید او را خفته و از خود رفته باز
رقعه‌ای بنوشت چست لایق او   بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد   رقعه برخواند و بدل چون نار شد
این نوشته بود کای ابله خموش   خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش   بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار   خواب را با دیده عاشق چه کار

مرد عاشق بار بنماید بروز   شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه اینی و نه آنی ای فروغ   بس مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن   عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی   خواب خوشت باد که نا اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشت زار   روز و شب بی خواب بود و بی قرار
همدمی با عاشق بی خواب گفت   کاخر ای بی خواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار   خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود   خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین جان بازی در سرشت   بود آن این یک بر آن دیگر نشت
من چگونه خواب یابم اندکی   وام نتوان کرد این خواب از کی
هر شبم عشق امتحانی می کند   پاسبان را پاسبانی می کند
گاه می رفتی و چوبک می زدی   که ز غم بر روی تادک می زدی
گر بخفتی یکدم آن بی خواب خود   عشق دیدیش آن زمان خوابی
جمله شب خلق را نگذاشتی   تا بخفتندی فغان می داشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب   جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست   روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بی خوابی بود   عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون   کی بود ممکن که خواب آید درون
عاشقی با پاسبانی یار شد   خواب از چشم بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز او فتاد   کآن بی خوابیش در مغز او فتاد
آنکه بی خوابی در و نغزش بود   خواب را هر کز سر مغزش بود
بی محابا مرد اگر جوینده   خواب خوشت باد اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل   زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه   گوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت   عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی شک درین دریای خون   معرفت آید ز بی خوابی برون
هر که او بی خوابی را بسیار برد   چو بحضرت شد دل بیدار برد ۲
چون ز بی خوابیست بیداری دل   خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند   غرقه را از یاد نتواند رها ند
عاشقان رفتند تا پیشان همه   در محبت مست خفتند آن همه
نوحه می زن باش گان مردان مرد   نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید   زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف   ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی آید از و / ور زنست او بس که مرد آید از و
تا نیاید آخر می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید نظام
چون بپاکی ملک حاصل آیدت / حاصل آید هرچه در دل آیدت
ملک این زادان و دولت این شمر / ذره‌ای زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آری این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشیندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده باندوهی گران / پشت زیر باران کوهی گران
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی

گفت

گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانیی ای بیخبر / کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریزی بر سر مدام

وادی چهارم در استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود / نی درو دعوی و نی معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت دوزخ یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم‌الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد اینجا نی کهن / خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده‌ای / همچنان می‌دان که خوابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سرتاب / ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطرهٔ باران درگذر
گر برفت این جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره‌ای از هفت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود برنایی چو ماه / او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بر وی گشته بود و روزگار / با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم از و یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر گو سخن

کو محمد

کو محمد کو پسر کو هیچ کس / این بگفت و جان بداد این بود بس
درنگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آخر آدم کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن بجای / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان کهت / گر ببایی و به بیزی آن که هست
چون سر ایچ ایچ آید ترا / با سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت برشو عمرها بالای عرش / پس فرو شو سالها در تحت فرش
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطره‌ایست آن جمله از دریای بود / بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل می‌دانی تو از جهل ای لئیم
گر شود صد پاره پر خون این دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید

گرچه باشی همچو سنگ افسرده‌ای   کاه مرداری و گاهی مرده‌ای
در بتک افتی و دایم میدوی   تا ابد بانگ درایی بشنوی
نی شدن رویت و نی استادنت   نی ترا مردن نه و نی زادنت
مشکلا کاری که افتادت چه سود   کار سخت و بند استادت چه سود
سر مزن سر می زن ای مرد خموش   ترک کن انکار و هین در کار کوش
هم بترک کار کن هم کار کن   کار خود اندک مکن بسیار کن
تا اگر کاری کنی درمان کار   کار باشد با تو تا پایان کار
ورنه باشد کار درمان کسی   با تو نی کاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که کردی از نخست   کردن و ناکردن این باشد درست
چون سپاس کار نتوانی شناخت   بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر   خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت   کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک   گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد   تختهٔ خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار   ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین   که بدان حکمی کند گاهی بدین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید   هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد   خانهٔ موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن   گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گویی آن هرگز نبود   آن همه نقش و نشان آخر چه سود
صورت این عالم پر پیچ پیچ   هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این کنجی گزین   گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جملهٔ مردان زبان اینجا شدند   از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو   گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل راز   پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود   هرچه می‌خواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا   مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود   انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب   کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نی خواریی   کاش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیبه هست آن درد ست و رنج   کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار   من ندارم تاب دست از من بدار

گر بکوبی از میان جان چه سود
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود

گرچه در بحر خطر افتاده‌ٔ
همچو کفکی بر زبر افتاده‌ٔ

از نهنگ قعر اگر آگاهیی
کی سلوک این چنین ره خواهیی

اول از پندار مانی زے قرار
چون در افتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس می‌شد برای توشهٔ
دید کندوی عسل در گوشهٔ

شد ز شوق آن عسل دل داده‌ٔ
در خروش آمد که کو آزاده‌ٔ

کز من مسکین جوی بستاند او
در درون کندوم بنشاند او

شاخ وصلم گر برآید جنین
هیچ نیکوتر بود از انگبین

کرد کارش را کسی بیرون شوی
در درون ره دادش و بستد جوی

چون مگس را با عسل افتاد کار
پا و دستش در عسل شد استوار

در طپیدن سست شد پیوند او
وز چخیدن سخت‌تر شد بند او

در خروش آمد که ما را قهر کشت
وانگبینم تلخ‌تر از زهر گشت

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
بو که ازین در بماند کی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد
مرد این وادی بجز بالغ مباد

روزگارت این دل آشفته کار
تا بغفلت می‌گذاری روزگار

عمر در بی‌حاصلی بردی بسر
کو کنون تحصیل را عمری دگر

خیز این وادی مشکل قطع کن
باز بر از جان و از دل قطع کن

نانك تا با جان و با دل همبری
مشرکی و ز مشرکان غافل‌تری

جان خود را در ره دل کن نثار
ورنه ز استغنا بگرد اند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
برد از وی دختری سگبان قرار

شد جنان در عشق آن دختر زبون
کز دلش می‌زد جو دریا موج خون

بر امید آنك ببیند روی او
شب نخفتی با سگان در کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد
گفت شیخا جون دلت گمراه شد

نیز اگر تو دوست داری این هوس
پیشهٔ ما هست سگبانی و بس

جون نبود آن شیخ اندر عشق سست
خرقه را بفکند و شد در کار جست

با سگی در دست در بازار شد
قرب سالی اندکی این کار شد

صوفی دیگر که بودش همنفس
جون چنانش دید گفت ای هیچ کس

مدتی سی سال بودی مرد مرد
این چرا کردی و این هرگز که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانك گر برده کنی زین قصه باز

حق تعالی داند این اسرار را
با تو گرداند همی این کار را

جون ببیند طعنهٔ بپوست تو
سگ نهد اندر دست من در دست تو

جند گویم کین دلم از درد راه
خون شد و یکدم نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم بسیارگوی / وز شما یک تن نشد اسرارجوی
گر شما اسرار دان ره شوید / آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله در خوابند کو ره رو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکته بر گوی شیخش گفت دور
گر شما دو ها بشوئید این زمان / آنگهی من نکته آدم در میان
در نجاست مشک بوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

وادی پنجم در توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید آیدت
روی ها چون زین بیابان درکشید / جمله سر از یک گریبان برکشید
گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یکی در یک مدام / آن یک اندر یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست از حد و از عدد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
هم ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز پیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم شرح ده این مایه چیز
هستی این عالم پر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل می مالد یکی / آن همه چون موم گردد بی شکی
چون همه مومست دیگر چیز نیست / رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوی / نی منی برخیزد اینجا نی توی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی / از کجا آوردی تو این احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه / چند بینی غیر اگر احول نه
هم ازو بشنو سخنها آشکار / هم بدو ماند وجودت پایدار
مرد را در دیده اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم جز او کس را نه بیند یک زمان / هم جز او کس را نداند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود / هم برون از جمله این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد براندازد نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید / تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی و ره دراز
تا که از هیچی پدید آمدی / در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودئی / یعنی از هستی معطل بودئی
از صفات بد بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو چه دانی کاندرین تن مر ترا / چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده‌اند / خفته‌اند و خویش را گم کرده‌اند
گر سر مویی فزا ایشان کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست / تا نپنداری تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می‌کنندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو بی‌خبر زین پاکیست / هر که خواهی گیر کرمی خاکیست
مرد سالک چون رسید این جایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
درد بیرسان این سر عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کو ز مادر زاده کر
ذره بر هر که این سر تافتست / سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو آنکس نیست مویی در میان / چون شتابد سر چو مویی زین جهان
گر چنین کس نیست کل هم این کسست / گر وجود و گر عدم هم این کسست

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند / بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بنده بس غم کشتم شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت از جان من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام
بس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون می‌ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند / ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت
می‌ندانم من توم یا تو منی / محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسید آن دو تن با یکدگر / از یکی پرسید ازین کای بی‌خبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانک خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که با شد بی‌شکی / با توی و تومنی و من یکی
تو منی و من توم چند از دوی / یا توم من یا تو من یا من توی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
چون دوی برخاست در شرکت خطاست / چون دوی برخاست توحیدست راست
تو در او گم کرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی‌عدد پیل و سپاه / بود بالای بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن / هر سه می کردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه / هیچ از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید / پیش از آن لشکر کسی دیگر ندیده
بس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاس خاص خود گفت ای پسر

هست چندین پیل و لشکر آن من / این همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او کین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / می کند شاه این چندین احترام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه / حق‌شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی‌دود و راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه
تا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن / جمله با شد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم / در میان خود را بدید آن آورم
بندهٔ آن او و تشریف آن اوست / من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچ هر روز آن شه بی‌کو نکرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گرد و عالم خطبهٔ ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم بدید / من که باشم یا چرا آیم بدید
نی کنم خدمت نه در برآیمش / کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق‌شناس

خط بدادم من که در ایام شاه — لایق هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب — گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی — این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من — گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی — آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کز جمال لطف شاه — می کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو می گردد وجودم سر بسر
از جناب آفتاب فر شاه — پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود — چون بخدمت پیش آید در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان — من نیم هم هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و گر صد می کنی — آن خداوندی تو با خود می کنی
سایه کو گم شود در آفتاب — زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست آیا زان سایه در کوی تو — گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند — هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

وادی ششم در حیرت

بعد از این وادی حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم — روز و شب باشد نه شب نه روز هم
هر تک هر موی این کس نی به تیغ — می چکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این — یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون شود اینجایگاه — در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم — جمله گم گردد از او گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای — نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی — یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من — وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم — نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بدان رشک پری — یوسف و چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت — هر سر مویش رگی با روح داشت

ماه رویش مثل فردوس آمده　　وانکه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی　　تاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را　　در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر　　هفت عذرا بوده از ماه سپهر
درد و یاقوتش که جان را قوت بود　　دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات　　تشنه مردی وز لبش جستی زکوة
هر که کردی در زنخدانش نگاه　　اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی　　بی رسن حالی فرا چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه　　از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دادی از جمال　　مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود　　مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار کوی　　خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه　　دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد　　عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور کرد　　جان شیرینش تلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد　　عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
می گداخت از شوق و می سوخت از فراق　　در گداز و سوز دل پر اشتیاق

بود او را ده کنیزک مطربه　　در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای　　لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت　　ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار　　جان جز آن جای کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام　　در غلط افتد که هم نبود تمام
چشم را هم زبان دارد بسی　　کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نه گویم قصهٔ خود آشکار　　در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام　　چون کنم بی صبر مرو در مانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی　　بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود　　کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن　　جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان　　آن چنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام　　گفت حالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشی در می فکند　　لاجرم می جوششی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد　　کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر　　بود مست و از دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند　　پیش او افتان و خیزان آمدند

بس نهاده‌اند آن زمان در بسترش / در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشانده‌اند / جوهرش بر فرق می افشانده‌اند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آن نگار / تخت زرینش کناری تا کنار
عنبرین ده شمع بر افروخته / هم چو هیزم عود تر می سوخته
برکشیده‌اند آن بتان یکسر سماع / عقل جان را کرده جان دل را وداع
بوده آن شب او میان جمع در / همچو خورشید منور تا سحر
در میان آن همه خوشی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل نه جان / نی درین عالم معنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر / اشک می بارید و می خایید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
که لبش را بوسه دادی چون شکر / که نمک در بوسه کردی بی جگر

گه پریشان کرده زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده بد با خود نه بیخود چشم باز
هم درین نظاره بودی آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام از جا ز دست
چون بخفت آن شب غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود / بود نی چون بود از آن شورش چه سود
گرچه هیچ آنی نبودش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک شد / موی برهم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب / هیچ کس هرگز نبیند این بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نباشد هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی / با خود آی و باز گوی از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری / کان همه من دیده‌ام با دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای / کین چنین دیوانه و شوریده‌ای

گفت من آگه نیم بیداردی | یا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان زمستی دیده ام | کین چنین دیوانه و نادیده ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان | حالتی نی آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود | نی میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو می‌گردم ز جان | نی از او یک ذره می‌یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال | هیچ کس را می‌نباشد آن جمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب | ذره‌ای والله اعلم بالصواب
من نمی‌دانم چه گویم بیش ازین | گرچه او را دیده‌ام من بیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده ام | در میان این و آن شوریده ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست | راه‌بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق | زانک چون ما نیست می‌داند بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور | وز که افتادست زین سان ناصبور
فرخ او چون حال می‌داند که چیست | داند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم‌زده | روز و شب بنشسته ام ماتم‌زده
نی مرا معلوم تا در درد کار | بر که می‌گریم چو باران زار زار
من نه آگهم چنین حیران شده | کز که دور افتاده‌ام نی‌جان شده

برد

این زن از چون من هزاران گوی | زانک از گم کرده خود بوی برد
من نبردم آه از این حسرت مرا | خون بریخت و گشت خود حیرت — مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید | بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل اسر گم شدست | خانهٔ پندار را در گم شدست
هر کجا او انجا رسد سر گم کند | جا رخت خویش را در گم کند
گر کسی اینجا ره در یافتی | سر کل در یک نفس دریافتی

حکایت

صوفی می‌رفت آوازی شنید | کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
که کلیدی یافت اینجا بگاه | زانک در بستست من بر خاک — راه
گر درم بسته بماند چون کنم | غصه ام پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خسته باش | در چو می‌دانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی | هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من | کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای نی سری | نی کلیدم را بود هرگز دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی | بسته یا بگشاده یک در یافتی
نیست در دم را نصیبی جز خیال | می‌نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن | تا کنون چون کرده اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد   هر نفس در بی عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی کشم   پی چو گم کردم من پی چون برم
می ندانم کاشکی می دانمی   که اگر می دانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد   کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد   کرد چل حج بر توکل این مرد
بعد از آن مویی سپید و تن نزار   برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی   بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف   کرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ نامدار   این چه کارست آخر شرمی دار
کرده چل بار حج سروری   حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود   اهل دل را از تو بدنامی بود
این گدامی شیخ کرد این راه کیست   می ندانی این که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد   آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بباد   داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیوه کار خویشتن   می ندانم حیله‌ای زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان   کی کند اندر نام و ننگم یک زمان

تا گرفتار چنین کار آمدم   از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره‌ای گر حیرتت آید پدید   همچو من صد حیرتت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب   دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حسرت دلم پر خون شدست   کار تو بر گو که آنجا چون شدست
در فراقت شمع دل افروختم   تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا زار جوی   کار تو چونست آنجا باز گوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست   می گزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه   از شما حیران تریم اینجایگاه
ذره‌ای از حیرت عقبی مرا   بیش از صد کوه در دنیا مرا

وادی هفتم در فقر و فنا

بعد از این وادی فقرست و فنا   کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود   گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو   گم شده بینی در آن خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای   نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس   هر که گوید نیست آن سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد   دایما گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آشوب کی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پس چه سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
در حضور این هر دو یکسان باشدت / در صفت فرقی فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا شود / از وجود خویش ناپروا شود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم می گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چو مویی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار
هر که چون مویی شود در کوی یار / بی شک او مویی شود در موی یار
گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی این چنین اندر نگر
گر سر مویی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر بر آید از بدیت

حکایت

عاشقی روزی مگر خون می گریست / زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت می گویند فردا ذو الجلال / می کند در دشت حشر از ما سؤال
جل هزاران سال بدهد بر دوام / خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان آنجا بخود آیند باز / در بیان افتند خوکرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند / یک نفس در دید خویشم ننهند
چون کنم آن یک نفس با خویشتن / می توان کشتن ازین غم خویشتن
تا که با خود بنیم بد بینیم / با خدا باشم چو بی خود بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم / بی خودی عین خدایی باشدم
هر که رفت او از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بدان آتش کند روغن گداز / از وجودش روغنی آید بدر
گرچه ره پر آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قرآن کند
خویش را اول ز خود بی خویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه پر از فنا کن نوش تو
پس کمی و کاستی در سر فکن / طیلسان گمرهی در بر فکن

در رکاب محو کن پای ز هیچ / رخش تا خیزی بران جایی که هیچ
پر میان اندر کمر زیر و زبر / نی میان بربند از لاشی کمر
طمس کن چشم و زهم بگشای زود / بعد ازان در چشم کن کحلی نبود
کم شو و زین هم بیکدم کم مباش / بس ازین قسم دوم هم کم مباش
همچنان می رو بدین اسود کی / تا رسید در عالم کم بود کی
کو بود زین عالمت موئی اثر / نیست زان عالم ترا موئی خبر

حکایت

یکشبی پروانگان جمع امدند / در مضیفی طالب شمع امدند
جمله می گفتند می باید یکی / کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصر ز دور / در فضای قصر یافت از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر فهم اغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع بهی / گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر نشست از دور در / خویش را بر شمع زد از دور تر
پر زنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت او مغلوب شد
باز گشت او نیز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می شد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست

دست

دست در کش زد به آتش او بهم / خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس / کس چه داند او خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی نشان هم بی اثر / در میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان / برکناری از صفای صوفیان
هر که او موئی نشانت داد باز / صد خط اندر خون جانت داد باز
نیست محرم نقش تو اینجا یگاه / در نگنجد هیچ کس در پیش شاه

حکایت

صوفئی می رفت چون بی حاصلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
باد لی محکم سر از پس کرد او / گفت آنکس کو تو قفای خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت / عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی بکار / مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم می زنی همدم نه / تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز / تا ازاد پای در آتش بسوز

چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را در آتش می فکن

چون همه رخت تو خاکستر شود / ذرهٔ بیداد تو کمتر شود

ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت می دان که صد ره زن بماند

چون حجاب آید وجود اینجایگاه / راست ناید مال و ملک و آب و جاه

هرچه داری یک یک از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی

چون نماند نیک و بد عاشق شوی / پس فنای خویش را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت / هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده پیدا آمدی / آفتابی نو بصحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست / زانک وصف از روی او یک موی نیست

گر رسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عنبربوی آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز

وصف پشت زلف آن یوسف جمال / شرح نتوان کرد در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی / آتش اندر جملهٔ عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی نو بهار

از دهانش چون نشد معلوم هیچ / زانک نتوان گفت از معلوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی

فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر / هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون برون راندی فرس سوی میدان / برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدای بی خبر / بی سر و تن شد ز عشق آن پسر

قسم او جز عجز و آشفتن نداشت / جانش می شد زهرهٔ گفتن نداشت

چون نیافت آن درد را همپشت او / عشق غم در جان و دل می کشت او

روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بربسته بود

هیچ کس محرم نبودش در جهان / همچنان می گشت غم در جان نهان

روز و شب روی چو زر اشکی چو سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای ناصبور / کان پسر که گاه بگذشتی ز دور

شاه زاد از دور چون پیدا شدی / جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان پیدا شدی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز

چاوشان از پیش و از پس می شدند / هر زمان در خون صد کس می شدند

بانگ بر دار برد می رفتی بماه / قرب یک فرسنگ می رفتی سپاه

چون شنید این بانگ چاوش آن گدا   سر بکفش و بیفتادی ز پا
غشی آوردی و در خون آمدی   وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آن دم صد هزار   تا برو بگریستی خون زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان   گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او   گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان   وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنین افتاده است   آن چنان شه زاده کی آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر   خواست تا خورشید را گیرد ببر
می شد آن شاه زاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زدان جایگاه
رو بر آمد نعره و بی هوش شد   گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین   نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می گفت آن سرگشته مرد   هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
این بگفت و گشت زایل هوش او   پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شه زاده زو آگاه شد   عزم عمرش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شه زاده است ای شهریار   عشق او در دست رندی بی قرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کشید   پای بسته سرنگونسارش کشید

در زمان رفتند خیل پادشاه   حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش روان   بر سر او گشته خلقی خون فشان
نی ز دردش هیچ کس آگه بود   نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر   زو آتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار   تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک   تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت او کاله   چون بخواهد کشت شاهم بی گنا ه
پیش از آن کو جان برآیم بیخبر   روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز   جان بر روی او کنم ایثار نیز
چون ببینم روی آن شه زاده خوش   صد هزاران جان توانم داد خو ش
پادشاه بنده حاجت خواه تست   عاشقست و کشته این راه تست
هستم از جان بنده این در هنوز   گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون که حاجت می بر آری صد هزار   حاجت من کن روا کادم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه   تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید این راز او پنهان وزیر   درد کردش دل بزد دران فقیر
رفت پیش پادشاه می گریست   حال آن دلداده بر گفتش که چیست
نادی او در مناجاتش بگفت   در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی از او در دل افتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شه‌زاده را / سر مگردان زان ز پای افتاده را
این زمان برخیز و زیبودار شو / پیش آن سرگشتهٔ خوان‌خوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بی‌دلست او دل او باز ده
لطف کن با او چو قهر تو کشید / نوش خوار با او چو زهر تو کشید
از رهش برگیر و سوی کلش آر / چون بیابی با خودش پیش من آر
رفت آن شه‌زادهٔ یوسف جمال / تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خلوت‌نشین
رفت آن دریای پرگوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجا یکه سر برزنند / پایها کوبند و دستی در زنند
آخر آن شه‌زاده زیبا رشد / چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / زین بتر چه بود دگر آن نیز هم
چون چنان دیدش بخون افتاده / آب در چشم آمد آن شه‌زاده را
خواست تا پنهان کند از سپاه / بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه اشکر
اشک چون باران روان کرد آن زمان / کرد حاصل صد جهان در آن زمان

هر که او در عشق صادق آمدست / بر سر معشوق عاشق آمدست
گر بصدقی عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شه‌زادهٔ خورشیدوش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنوده بود / لیک بسیاری ز دردش دیده بود
آن گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گر چه می‌سوزد نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بی‌دل آتشی / قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد گفت ای شهریار / چون چنینم می‌توانی کشت زار
حاجتا این لشکر کشی نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره‌ای زد جان ببخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت ز آسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته / ور ز خلاشه پیش برقی بسته
این چه کارست مردانه درآی / عقل برهم سوز و دیوانه درآی
گر نخواهی کرد این مس کیمیا / یک نفس باری بنظاره بیا

شو

چند اندیشی چو من بی خویش شو	یکنفس در خویش نیک اندیش
تا دم آخر بدرویشی رسی	در کمال ذوق بی خویشی رسی
من که نی من مانده ام نی غیر من	برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی	چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت	هر دو عالم کم ز یک ارزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب	من نماندم باز شد آبی باب
هر چه گاهی بردم و که باختم	جمله در آب روان انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند	ذرهٔ در دل غم و پیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز	می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کیست	در فنا گم گشته چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه	کو نخواهد گم شدن اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال	گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور	می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس	ماهی جذبت کند در یکنفس
ماهی کز سینه چون دم بر کشد	اولین و آخرین را در کشد
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد	خلق را کلی بیکدم در کشد

هست حوتی نی سرش پیدا نه پا	در میان بحر استغناش جا

در رفتن مرغان و کردن قطع راه

زین سخن مرغان وادی سر بسر	سر نگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کمان	نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی قرار	هم درین منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه آنجایگاه	سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند از شیب و فراز	صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچ ایشان را درین ره رخ نمود	کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو روزی هم فرود آیی براه	عقبهٔ این ره کنی یکیک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند	روشنت گردد که چون خون خور ده اند
آخر الامر از میان آن سپاه	کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید	از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند	باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند	تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب	گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه	کرد شان یکدم بر سوایی تباه
باز بعضی نیز خایف ماندند	در کف ذات المخالیف ماندند

باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانهٔ / خویشتن کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز ایستادند بر یک جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت تا صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می‌بردند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یک نفس می‌سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می‌دیدند حیران آمده / همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذرهٔ محوست پیش این جناب
کی پدید آییم ما آنجایگاه / ای دریغا رنج بردیم ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست این دستی که ما پنداشتیم
آن همه مرغان چو بی دل ماندند / همچو مرغ نیم بسمل ماندند
محو می‌بودند و کم ناچیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش حضرت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف وامانده باز / بال و پر نی جان شده تن درگداز
پای تا سر در تحیر مانده / نی کیشان مانده نی بی مانده
گفت هان ای قوم از شهر کجایید / در چنین منزل کز از بهر چه آیید
چیست ای بی حاصلان نام شما / یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بی دلان و بی قراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما این پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی فقیر
زین سخن یکسر چنان نومید شد / کان زمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه

زوکی را خواری هرگز بود / ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
چونکه برق عزت آید آشکار / پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / وانکهی از عزت خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی کند پروانه از آتش نفور / زانک او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست / پاک برسیدن جز انجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود با شمعت وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست خراب / داد حالی جمله مرغان را جواب

گفت آخر پس کرم نی در مدام / گر بدو نرسم درو برسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر زمان صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر عزت و دولت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / می شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر بین که چون بفروختند
مالک مصرش چو زیشان می خرید / خطشان میخواست کارزان می خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / پس بکرد آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر عذر با یوسف رسید
مصر را چون گشت یوسف پادشا / ده برادر آمدند آنجا یگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب رو بردند چون جان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبرانی زبان

می‌نداند خواند از خیلم کسی
گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری‌خوان بدند و اختیار
شادمان گفتند شاها خط بیار

کور دل باد آنکه این دم از حضور
قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشان را بداد
لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

جمله از غم در تاسف ماندند
مبتلای کار یوسف ماندند

سست شد حالی زبان آن همه
در تحیر ماند جان آن همه

نی خطی زان خط توانستند خواند
نی حدیث نیز دانستند راند

گفت یوسف گوییا بیهش شدید
وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن
به از این خط خواندن و گردن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
در خط آن رقعهٔ پر اعتبار

هرچه ایشان کرده بودند آن همه
بود کرده نقش تا پایان همه

این همه خود بود سخت این بود لیک
کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته بودند و طریقی ساخته
یوسف خود را بچاه انداخته

جان یوسف را بگلی سوخته
وانکه او را بر سری بفروخته

می‌ندانی تو گدای هیچ کس
می‌فروشی یوسفی در هر نفس

یوسفت چون پادشه خواهد شدن
پیشوای پیشگه خواهد شدن

تو بآخر هم گدا هم گرسنه
سوی او خواهی شدن تن برهنه

چون

فروخت

چون از او کار تو خواهد بر فروخت
از چه او را رایگان باید فروخت

جان آن مرغان ز تشویر و حیا
شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند از کل کل پاک آن همه
یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهٔ نو جان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند

بازگشته محو شد از سینه شان
کرده و ناکرده دیرینه شان

آفتاب قربت از پیشان بتافت
جمله را از پرتو آن جان بتافت

هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سی مرغ زود
بی شک این سیمرغ آن سی مرغ بود

در تحیر جمله سرگردان شدند
می‌ندانستند این یا آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سی مرغ سیمرغ مدام

چون سوی سیمرغ کردندی نگاه
بود آن سیمرغ این سی مرغ راه

ور بسوی خویش کردندی نظر
بود آن سیمرغ ایشان در نگر

ور نظر در هر دو کردندی بهم
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این
در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیر ماندند
بی تفکر در تفکر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی زبان کردند از آن حضرت سوال

کشف آن سر قوی در خواستند
حل مایی و تویی در خواستند

بی زبان آمد از آن حضرت جواب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او / جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز / پرده‌ای از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویش را دیدید و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هرچه را دیدی چو دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید / وین همه مردی که هرکس کرده‌اید
وادی ذات و صفت را جسته‌اید / جمله در افعال مایی رفته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید / بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانک سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند می گفتند سخن / چون رسیدند و نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره رو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

چونک

چونکه شد در آتش او سوخته / گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد یکی چوبی بدست / بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی می گفت بر گویید راست / کانک می زد خوش انا الحق او کجاست
آنچ گفتی آنچ بشنیدی همه / وانچ دانستی و تو دیدی همه
ای همه جز اول افسانه نیست / محو شو چون جای این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه ذره مان نه سایه والسلام

در بقای بعد از فنا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نی پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز / از فنای کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نوست و گر کهن / زان فنا و زان بقا گفتن سخن
همچنان کو دور دور است از نظر / شرح او دور است از وصف و خبر
از کجا اینجا توان پرداختن / نو کتابی باید این را ساختن
زانک اسرار بقا بعد از فنا / آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن ذره ترا / خواب چون می‌آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گر بدانی آن آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آن پس مرگ کرده محو کل / زان همه عزت در افکنده بذل
باز گردانیده او را خاک راه / باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته با او لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقای داده کل / عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مقبول شاه / کی شوی شاه ای مرد راه
تا نیابی در فنا کم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخودی در رهت / باز برگیرد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت در پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا / کی رسد اثبات از عز بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در ماه دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری

فرمان صح

را

جاه او دو رخ نهاده ماه را / مه دو رخ بر خاک راه آن جاه
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده‌دان بی‌نظیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف رویش سربسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا این چنان عز ندید
از نکورویی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست شد بیرون بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بو نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوبتر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره‌اش هم رنگ و بوی مشک ناب
سایه‌بان آفتابش مشک بود / آب حیوان نی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود هم چون ذره شکل دهانش
ذره او فتنهٔ مردم شده / سی ستاره در درونش گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان / سی درون ذره چون شد نهان
زلف او بر بستی آن سرفراز / در سرافرازی بپیشش افکنده با ز
هر شکن از طره آن سیم تن / صد جهان جان را بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصور داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی / خود کجا بود آن کمان را بازوی
نرگس افسون کرش در دلبری / کرده از هر مژه صد ساحری

لعل او سرچشمهٔ آب حیات
چون شکر شیرین و سرسبز از نبات

خط سبزش سرخی روی جمال
طوطی سرچشمهٔ خضر کمال

کفتی از دندان او بر خرده بیت
کان کهر از غیرت خود پرده کیت

مشک خالش نقطهٔ میم جمال
ماضی و مستقبل از وی گشته حال

شرح زیبایی آن زیبا پسر
گرد هم عمری کجا آید بسر

شاه از و القصه مست مست شد
وز بلای عشق او از دست شد

گرچه شاهی سخت عالی قدر بود
چون هلالی از غم آن بدر او بود

شد جهان مستغرق عشق پسر
گر وجود او نبی او آمد بسر

گر نبودی لحظهٔ در پیش او
جوی خون راندی دل بی خویش او

بی قرارش بودی او یک نفس
نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بود روز و شب همی

تا بشش بنشاندی روز دراز
راز می گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بودی نی قرار

آن پسر در خواب پیش روی شاه
شاه می کردی بر روی او نگاه

در فروغ نور شمع دلستان
جمله شب خفته بودی آن چنان

شه در آن مه روی می نگریستی
هر شبی صد گونه خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

که زدی عشق چون باران میغ
بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه با آن ماه جستی ساختی
گاه بر درویش قدح پرداختی

یکنفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بود او لازم خود داشتش

کی توانستی آن پسر دایم نشست
لیک بود از بیم خسرو پای بست

خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

شه ز غیرت سر فکندی از تنش
گر بر فتی یکدم از پیرامنش

لیک شان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه برآمد چندگاه

بود در همسایگی شه نشه یار
دختری خورشید وش همچون نگار

چون پسر شد عاشق دیدار او
هم چو آتش گرم شد در کار او

یکشبی با او نشستی ساز کرد
مجلسی چون روی خود آغاز کرد

از نهان بی شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب چون نیم مستی پادشاه
دشنهٔ در دست جست از جایگاه

آن پسر را جست هیچش بی نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید
هر دو را با هم دلی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست عشق و آنگهی سلطان سری
چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت با چون من شهی
چون کند بی دیگری اینت ابلهی

گر

آنچه من کردم بجای او بسی / هیچ کس هرگز نکرده است با کسی
در مکافات من آخر این کنی / رو بگو الحق که نیکو می کنی
هم کلید گنجها در دست تو / هم سرافراز عالم پست تو
هم من آهم از غم همدم مدام / هم من آهم درد و غم محرم مدام
در نشستی با گدایی در نهان / از تو بردارم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون نیل خام از بیم شاه
بعد از آن فرمود تا دارش زنند / در میان صفهٔ بارش زنند
گفت اول پوست از وی برکشید / سرنگون آنگه بدارش برکشید
هر کسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه
درد بود ندان پسر را زار و خوار / تا در آویزند سر مستش ز دار
شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر کرد کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در دهت / چه قضا بود این که دشمن شد شگفت
بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کردند تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد دری شبچراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بی قرار

هر که او را کشته باشد بی شکی / شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر بباید شد نه بیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بر دار ما را سرنگون
خونی آورد از زندان وزیر / باز کرده ش پوست از سر همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد / خاک از خونش گلی گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان می سوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه / گفت با آن سگ چه کردیت از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار / در میان صفهٔ بارش بدار
پوستش کردیم سرتا سر برون / بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا بکار این پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختندش هر کسی
کشته دیدند خلق آن سرنگون / پوست از وی برکشیده غرق خون

ازکه و مه هرکه دیدش آن چنان   هرچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود   شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند نیز الّا خویش   شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت عشقش زور کرد   عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی با جهان یوسف وشی   روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست   در خمار هجر چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس   کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از درد فراق   گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه   دیده پر خون گرد سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست   در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد زان پس نی شراب   دررمید از چشم خواب افشانش
چون در آمد شب برون شد شهریار   گشت از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر   یاد می‌آورد کار آن پسر
چون زمانی کار او یاد آمدش   از تک هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه بود   هر زمانش ماتمی نو تازه بود
بر سر آن کشته می‌نالید زار   خون او در روی می‌مالید زار
خویش را بر خاک می‌افکند او   پشت دست از دست خود می‌کند او

گر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز   همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار   با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام   هم چو مویی شد شه عالی مقام
در فرو بستی به زیر دار او   گشت در تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز شب   تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب   آن پسر را دید یک ساعت به خواب
روی همچون ماه او در اشک غرق   از قدم در خون نشسته تا به فرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای   از چه غرق خون شدی سر تا به پای
گفت در خون ز آشنایی توم   وین چنینی از بی وفایی توم
باز کردی پوست از من بی گناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی   سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می‌بگردانم ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادی آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون از آن ماه این جواب   در زمان برجست دل پر خون ز خواب

سوز غالب گشت بر جان و دلش / بس زمان سخت تر شد مشکلش
گشت پس دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد / نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل ای حاصلم / خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده / بس بزاری کشتهٔ من آمده
همچو من هرگز شکست خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد کز من بخون آغشته ام / تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجایی ای پسر / خط بکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گر چه من بد کرده ام / زانکه این خود جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک از توم / خاک بر سر بر سر خاک از توم
آنکجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا / تو وفاداری مکن با من جفا
از سر کو ریختم خون بی خبر / خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت / خود چه بود این گر قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان / بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند / زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار / تا کند در خونبهای تو نثار

می نترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه / هم نیارد خواست عذر این گناه
کاش حلق من بریدندی به تیغ / ور ز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت / پای تا فرق من از حسرت بسوخت
می ندارم طاقت تاب فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین می گفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید / شکرها بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیاراست آن پسر را در نهان / پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم آن زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست / در وجود زجرست هم ناسفتنیست
شاه چون دید از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه اینجا موضع اغیار نیست

آنچ ازین یک گفت و آن دیگر شنید / کور دید آن حال و کوتش کر شنید
من کیم آن را که شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط بر جان دهم
نارسیده چون دهم من شرح این / تن زنم چون ماندم اندر طرح این
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر یک موی نیست اینجایگاه / جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنک باید یک زمان / جز خموشی کو دهد تیغ زبان
گرچه سوسن ده زبان بیش آمدست / عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان بار سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

در ختم کتاب

کرده‌ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم آشکار
از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن / گه نوای پردهٔ عشاق زن
عشق تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دایما سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانیست / یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی درین دیوان درای / جان برساز و درین میدان درای
در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلک هم شد نیز میدان ناپدید

گر نیایی از سر دردی درو / روی ننماید ترا گردی ازو
دل ز درد تو چون شد کام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست / در دو عالم همدم جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و سادگی / درد باید درد و کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد / وانک درمان جوی شد جانش مباد
مرد باید تشنه نی خورد و نه خواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد باب
هر کرا زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت
هر که او برخواند مرد کار شد / وانک این در یافت برخوردار شد
هر که زین تالیف من بویی ندید / از سبیل سالکان مویی ندید
اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب او رابست ایام را / خاص را هم زو نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب

که نماید

گر بسی خواندن میسر آیدت | بی شکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در عز و ناز | جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت بین چون من بیخودی | در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هست انجم حقیقت درفشان | ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی | کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف بداند قدر من | زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی | خود سخندان داد بدهد بی شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام | گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار | یادگارم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره | کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب | بس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار | در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان | یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را از آن نوعی که بود | کرد لحنی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز هم چون زیرکان | جلوه دادم مرغ جان بر خسکان
این سخن گر خفتهٔ عمری دراز | یکنفس بیدار دل گردد براز
بی شکی دایم بر آید کار من | منقطع گردد غم و تیمار من

بس که

بس که خود را چون چراغی سوختم | تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شدم در دود دماغ | شمع خلدم تا کی از دود چراغ
وز خودم رفت و شب خوابم نماند | ز آتش دل در جگر آبم نماند
باد دل گفتم که ای بسیار گوی | چند گویی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن | می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم می زند صد گونه جوش | چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین | خویش را مشغول می دارم بدین
گرچه خالی نیست دل از درد این | چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهوده کیست | کار مردان از پی پالوده کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد | تو چه آید زین سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان زنهار کرد | زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود | جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین | گفت اگر دانستمی من بیش ازین
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف | در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود | آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد | حصهٔ ما گفت آمد اینت درد

آنکه در کار است خود هست او خموش وانکه بیکار است از گفتن بجوش
گر چو مردان درد دین بودی ترا آنچ می گویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دلت بیگانه شد هر چه می گویم ترا افسانه شد
تو بخسب از ناز همچون سرکشی تا من افسانه می گویم خوشی
خوش خوشت عطار گو افسانه گفت خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در دیگ روغن بختیم بس گهر در حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم بس که از خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار شستم از خود دست و رفتم بر کنار
رحمت کلی چو در باید مرا در جوار قدس او آرد مرا
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس هر لحظه چو فربه تر شود نیست روی آن که زین بهتر شود
هیچ نشنود او کز آن فربه نشد این همه بشنود و هرگز به نشد
تا بگیرم من بصد زاری زار او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام خلق را این پند امروزیت تمام

زاید آمد پند حال از پند قال کین همه نقص است وان جمله کمال ل
پند گیر ای دل که گرداب بلاست زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست ست
من زبان و نطق مرغان سر بسر با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند کز قفس پیش از اجل بر می پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
گر شناسی دولت روحانیان در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه دوست تر دارم ز بان فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک از علم جدل چون ره زنند بیشتر بر مردم آگه زنند
گو از آن حکمت دلی افروختی جبهٔ فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت شمع دین زان علم بر یونان فروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین خاک بر یونان فشان اندر دین
تا بکی گویی تو ای عطار حرف نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک خاک شو از نیستی بر روی خاک

تا تو هستی با عیال هر خسی / نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه / ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفته ی تو رهبر تو بس بود / این سخن خود رهبر هر کس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس / ذکر ایشان کرده ام اینم بس
آخرم زان کاروان گردی بسند / قسمم من زان رفتگان دردی بسند

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام / آنک می گویند آن مردان مدام
گر نیم ز ایشان از ایشان گفته ام / خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر / این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست
من ندانم تا چه گویم ای عجب / چند گم نا کرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام / درس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این در عمر خواست
کردمی در راه او بر کارمی / کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام / شین شعرم سین سر گشتی مدام

شعر گفتن حجت بی حاصلیست / خویشتن را شهره کردن جاهلیست
لیک معذورم از این گفتار من / گر شوم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری راز جوی / جان فشان و خون گری و راز جوی
زانک من خون جگر افشانده ام / تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
گر مشام آری بجز زلف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاک او این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده / سوخته دارم جگر خون آب ده
هست خلقی بی نمک بی نی خبر / لاجرم زان می خورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش / ترکنم از شوربای چشم خویش
از دل گرم آن سفره را بریان کنم / که گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه هست / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوشمنش / بس بود این نانم و آن نان خورش
شد غذاء القلب جان از ای من / شد حقیقت کنز لا یفنای من
هر توانگر کین چنین گنجیش هست / کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که من مادر نیم / بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نی کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسمم قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا / تا بگی زین خویشتن بینان مرا
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک / خواه نامم بد کنید و خواه نیک
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
من چنان در درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودئی / تو بسی حیران‌تر از من بودئی
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من / نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه‌بینی وقت پیچاپیچ مرگ / گفت چون ره را ندارم هیچ برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده‌ام / بس ز وخشتی بحاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من / ژندهٔ بر چنده‌ام بهر کفن
اول از آن اشک چون غسلم دهند / آخرم آن خشت زیر سر نهند
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام / ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
آن کفن چون در تنم پوشند پاک / زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردیت تا محشر دریغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
بر نیاز آن بین چها می‌کرده‌اند / بهر این ره را جسان غم خورده اند

دانی این چندین دریغا بهر چیست / پشه با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال / می‌نیابد اینت سودای محال
گر چه هست این بس محال آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر
آخر این اندیشه به باشد بسی / از حسد وز حقد بر هر ناکسی
سخت بی‌تیمم بهر دم مشکلم / چون نپردازد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده / خشک لب غرقاب دریا مانده
نی مرا همراز و همدم هیچ کس / نی مرا همدرد و محرم هیچ کس
نی ز همت میل ممدوحی مرا / نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم / نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا / نی قفای سیلی دربان مرا
نی ز تنهائی صبوری یکدمم / نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست احوالم ازین زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاکدینی گفت سی سال تمام / عمر بر خود می‌گدازم بر دوام
همچو اسماعیل در غم ناپدید / آن زمان کو را پدر سر می‌برید
چون بود آنکس که او عمری گدا / همچو آن یکدم که اسماعیل داشت

کس چه داند تا درین حبس و تعب   عمر را چون می‌گذارد روز و شب

گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار   گاه می‌گریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می‌بینی خوشی   می نه بینی در سر او آتشی

انگه از بیرون کند در من نگاه   کی برد هرگز درون سینه راه

در خم چوگان چو گوی هیچ جای   می‌ندانم پای از سر سر ز پای

از وجود خود نکردم هیچ سود   کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم   عمر ضایع گشت در بیگاریم

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی   می‌ندانم چاره یکبارگی

حکایت

چونکه شد شبلی ازین جای خراب   بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت   گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا با خویشتن دشمن بدید   ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتی آمد بر آن بیچاره گیم   بس ببخشید از کرم یکبارگیم

خالقا بیچاره راهم ترا   همچو مور لنگ در چاهم ترا

چون نمی‌دانم که من اهل کیم   یا الهیم یا کریم یا رحیم

نی تنی نی دولتی نی حاصلی   نی نوایی نی قراری نی دلی

عمر در خون جگر بگذاشته   بهره از عمر نابرداشته

هرچه کرده جمله تاوان آمده   جان بلب عمرم بپایان آمده

دل ز دستم رفته دین هم گم شده   صورتم نامانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان آمده   در میان هر دو حیران آمده

در درا تا کی گرفتار آمده   روی در دیوار پندار آمده

چون رسیدستم بحد انتظار   از اجابت مردلم را ده قرار

برمن بیچاره این در برگشای   وین ز راه افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ   می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ

می‌توانی سوخت از آهش گناه   هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هرکرا دریای اشکش حاصلست   گو بیا کو درخور این منزلست

وانکه او را دیده خونبار نیست   گو برو کو را بر ما بار نیست

عجز و افلاس آمدند اینجا متاع   آفتاب اندر خزانه زد شعاع

حکایت

دردمی می‌رفت پیش راهبر   دید از روحانیان خیلی مگر

بود نقد سخت رایج در میان   می‌ربودند آن ز هم روحانیان

پیش کرد آن قوم را حالی سؤال   گفت چیست این نقد بر گویید حال

مرد روحانیش گفت ای پیر راه   دردمندی می‌گذشت اینجایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد / می بریم از بیکران آه و درد
چون روانی دارد اینجا اشک و آه / بنده دارم این متاع اینجایگاه
یا رب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ باداریم هست
پاک کن از آه صحن جان من / هم بشوی از اشک من دیوان من
می روم گمراه و ره نایافته / دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی / از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو / حال اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه و غم بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی / هر زمان دردی دگر می بردمی
مانده ام از دست خود در صد زحیر / دست من ای دستگیر من بگیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشکریزان بی قرار / تا در آن خانقه آشفته وار
پرده ناسازگاری باز کرد / گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز / آنچه می کنی بمن ده دست خیز

مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
گر ز هر کس دستگیری آمدی / مور در صد دامیری آمدی
توسن خود گیر و چون مرد وار / سر فرو رفته مرا با او گذار
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او / سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه و زندان پای بست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن گر حبس و از چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرو مانده چه آوردی براه / گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق بادم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام / بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا / خلعتی از فضل در پوشی مرا
وین همه آلوده کی پاکم کنی / در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان کردم تنم در خاک و خشت / بگذری از هرچه کردم خوب و زشت

آفریدن رایگانم چون رواست / رایگانم چون بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی روم در دست باد
خالقا یارب بحق آنک من / هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری تو آموختم / هر کرت چون دیگران نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی / هر کرت نفروختم چون هر کسی
کاد کس را ای خدا بر کار تو / ناوریدم پیش بردم بار تو
در دم آخر خریداریم کن / یاری یاران تویی یاریم کن
یارب آن دم یاریم کن یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پرخون دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من
تو بده دستی در آن ساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست
نی غلط گفتم کنون ده دست من / تا نگردد یاوه صد از شست من
نور ازینجا برد می باید بخود / این چنین اندر نبی گفتست احد

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش مورلنگ از عجز این سؤال
گفت بر گوی ای زمن آشفته تر / تا کدامین کل نعم بسرشته تر

داد آن ساعت جواب آن مورلنگ / گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که بنهند بخاک / منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات
بس بپوشد خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آدم من سرگشته روی / هیچ با رویم میار از هیچ روی
روی آن دارم که با چندین گناه / هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار / عفو کن از هر چه کردم درگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / خادمش استاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
خویشتن غافل نمودن از عیوب / بر سبیل خاص علام الغیوب
او بنادانی خویش اقرار کرد / شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توی اما بذات / وز جوانمردی بپای در صفات



١

شوخی و بی شرمی ما در گذار	شوخ ما در پیش چشم ما میار

در شکر باری تعالی عز شانه

منت ایزد را و حمد بی شمار	هم ثنای او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو	واله و مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخای ثناست	مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده	هر سر انگشتش بدندان آمده
ان تعدوا نعمة الله کرد یاد	داد لا تحصوها بر [illegible] داد
بر درود بی نهایت از خدا	باز بر جان رسول مجتبی
زانک باشد این درودش دائما	مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست	ای رسولان تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی من نگر	تا ببینم روی تو این سو نگر
همچنان دل در تحیر مست بود	گاه اندر حمد و گاهی در درود
حق تعالی از مدد درها گشاد	اتفاق ختم این نسخت فتاد
روز سه شنبه بوقت استوا	بیستم روز بد از ماه خدا
در صفا و ذوق در آسایشی	دم بدم وقت خوش از بخشایشی
یا نصد و هفتاد و دو بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذو الجلال
کفت عطارا ز همه مردان سخی	گر تو مردی هم ز بخشش یاد کن

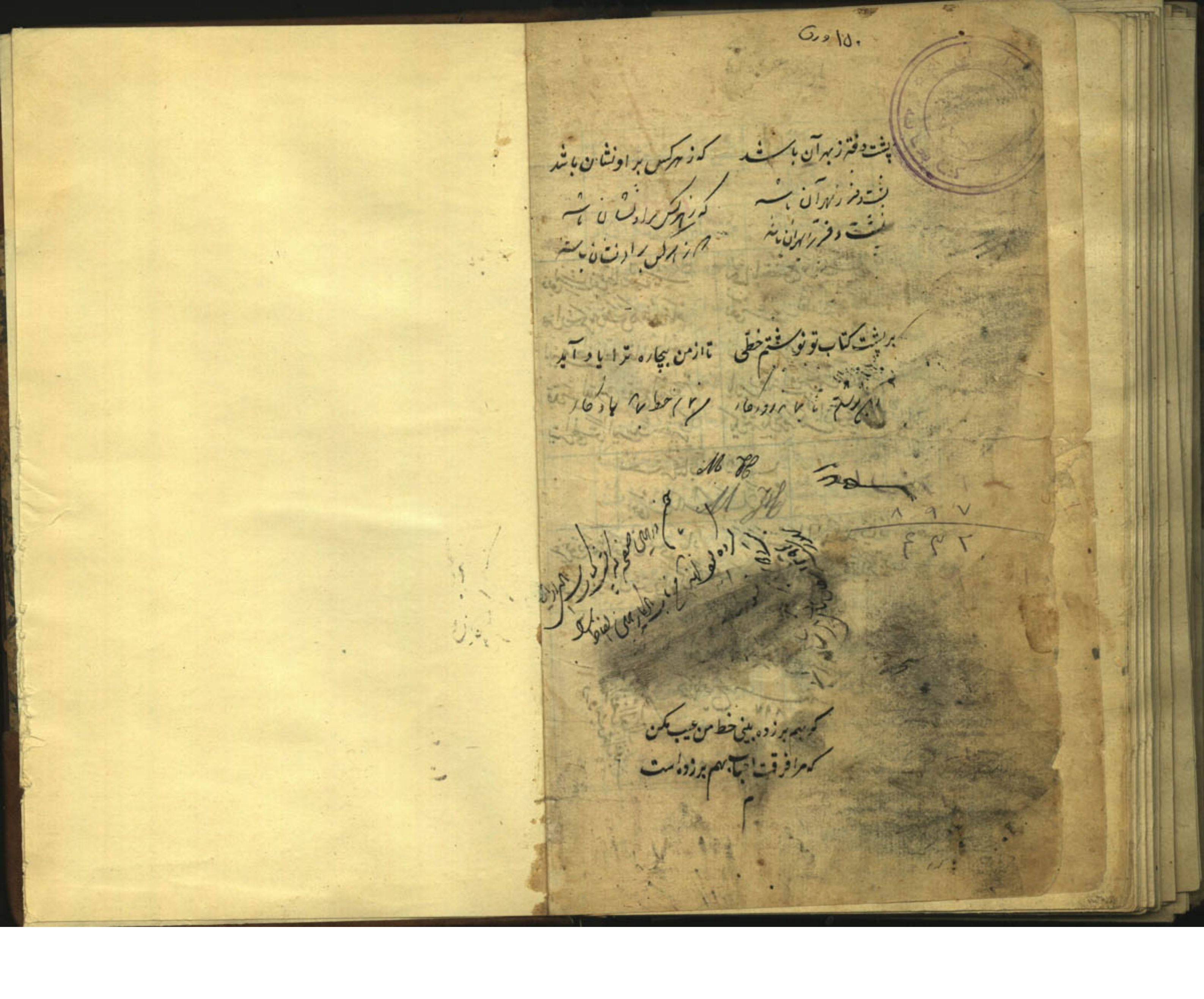
ولعص

دیوان شریف عطار است این	بحق با خضوع در آب هنرلر
هزار شکر که شد تمام	بعون عنایت لطف کردگار
این منطق الطیر مقامات طیور	ز اسرار فرید الدین عطار
قدس الله سره روح الله روحه	یا رب روان او برحمت شو هادار
یسر الهی تا این بنده حقیر را	یک شمه یک کرم کن از بوی عطار

ختم کتاب الخلاص
بعون الملک الخلاق

عزیز تو رحمت یزدان کسی باد	که کاتب را بالحمد کند یاد
خیره یا رسول شرنی انوکرا ما کاتب	کیم دعا ایله اگر سه اشبو خطک کاتبین

تمام شد در اواخر ربیع الاخر
در تاریخ سنه
۸۹۷



۱۵۰ ورق

پشت دفتر زبهر آن باشد	که ز هر کس بر او نشان باشد

پشت دفتر زبهر آن باشد	که ز هر کس بر او نشان باشد
پشت دفتر زبهر آن باشد	که ز هر کس بر او نشان باشد

بر پشت کتاب تو نوشتم خطی	تا از من بیچاره ترا یاد آید

گر بهم بر زده بینی خط من عیب مکن
که مرا فرقت احباب بهم بر زده است

